

# تہکارانِ خوف

اثر: ہوراس مکوی

ترجمہ: زمانی



# تبه کاران مخوف

اثر:

هوراس مکوی

ترجمه:

زمانی

کتابی پر از قتل‌های وحشتناک و اسرار آمیز

انتشارات زهره

تهران - لاله‌زار سرای لاله‌زار پلاک ۷۷



## فصل اول

- الو.. الو.. کجائید؟

- اداره آگاهی ، من تامسون رئیس اداره کار آگاهی هستم .

- آقای تامسون خواهش میکنم .. هر چه زودتر خودتان را باینجا برسانید چون اتفاق عجیبی افتاده .

- خانم شما کی هستید؟ و چه اتفاقی رخ داده و من کجا باید بیایم؟

- من دوشیزه فلورانس دختر آقای ادمون سیمون دوست شما هستم. چطور مرا نمی شناسید و نمی دانید کجا بیایید !

- بسیار خوب شناختم. خیلی عذر میخواهم. همین الان خدمت میرسم ممکن نیست بفرمائید چه اتفاقی رخ داده که وجود

من لازم میباشد؟

— آقای تامسون اتفاق خیلی مهم و وحشت آور است و وجود شما هم خیلی لازم و فوری است و من نمیتوانم بوسیله تلفن بشما اطلاع بدهم چون ممکن است...

دیگر صدائی نیامد و مثل اینکه سیم تلفن را قطع کرده باشند و معلوم هم نشد که علت قطع تلفن چه بود...

چند دقیقه بعد تامسون رئیس اداره آگاهی لندن که شهرت جهانی داشت و تمام دزدان و جنایت کاران از او بیم و هراس داشتند.

سوار تاکسی شده و طولی نکشید که تاکسی آن را در جلوی پارک بزرگ و زیبای آقای ادمون سیمون که در خیابان آکسفرد قرار داشت پیاده کرد. تامسون تکه زنگ را فشار داد. پس از لحظه ای درب آهنی بزرگ قصر بروی پاشنه چرخ خورده و باز شد و شخص نسبتاً جوانی که لباس پیشخدمتی در تن داشت در جلو درب ظاهر گردید و با کمال احترام سلام کرده و راه را با آقای تامسون رئیس کار آگاهی نشان داد.

این شخص الکساندر از مستخدمین و خدمتگزاران با سابقه منزل ادمون سیمون بود.

تامسون از الکساندر سؤال کرد: خانم تشریف دارند؟  
الکساندر جواب داد: بلی جناب آقای تامسون خانم و پدر ایشان منتظر حضرتعالی هستند که هر چه زودتر تشریف بیاورید.

— پس خواهش میکنم بمشارالیه ها اطلاع دهید که من حاضرم .

لحظه‌ای بعد الکساندر دوباره بازگشت و تامسون را باطاق پذیرائی راهنمائی کرد. وضعیت اطاق بسیار مرتب و منظم بود. فرشهای گران قیمت و قابهای گران بها و دورنماهای باارزش و زیبا و مبلمان و صندلیهای مخصوص چیده شده بود که تمام از ثروت سرشار صاحب خانه گواهی میداد.

رئیس آگاهی مدتی خیره خیره بلوازمات اطاق و عکسهای زیبا و قشنگ دوشیزه فلورانس که پیش از هر چیز جلب توجه میکرد نگاه میکرد ناگهان در این وقت درب سالن بهم خورد و آقای ادمون سیمون باقیافه بشاش وارد شده گفت:

— به به: آقای تامسون صبح بخیر. چه خوب شد که تشریف آوردید و خیلی خوشوقتم که سرافرازم فرموده اید.  
— متشکرم آقای ادمون. مگر خانم فلورانس تشریف ندارند؟

— البته تشریف دارند و همین الساعه خدمت میرسند. در این اثناء دوشیزه فلورانس وارد سالن شد. تامسون تاکنون چندین بار او را دیده بود ولی این مرتبه در مقابل زیبایی و جاهت وی متعجب گردید.

فلورانس دختری بود بی اندازه قشنگ و زیبا که در حدود نوزده سال از سن او میگذشت و چشمان سیاه و جذابش درجه کمال و هوشیاری و کاردانی او را ثابت میکرد. کیسوان طلائی و

تا بدارش بی اندازه برزیبائی او افزوده بود. مخصوصاً امروز که خودش را با پیراهن بسیار قشنگ سفیدی آراهنه بود فلورانس بمحض دیدن آقای تامسون گفت:

— آقای تامسون سلام، خیلی معذرت میخواهم که باعث زحمت شما شده‌ام البته مرا عفو خواهید کرد. چون خودم رادر يك مهلكه و توطئه‌ای خطرناك دچار می‌بینم بشما پناه آوردم تا با هوش و ذکاوت سرشاری که دارید نگذارید جنایتکاران بمنظور اصلی خود رسیده و نقشه‌شان را عملی کنند. آقای تامسون بدادم برسید و من و جان پدرم را که در معرض خطر حتمی قرار گرفته‌ایم نجات دهید و اگر زود اقدام نکنید از بین خواهیم رفت.

آخر چه شده و جریان چیست چرا اصل مطلب را بمن نمی‌گوئید؟

— آقای تامسون. بطوریکه مستخدم ما الکساندر میگفت در موقعی که میخواسته است جهت ... در همین موقع مستخدم خانه یعنی الکساندر وارد اطاق شده چائی و شیرینی را که در دست داشت جلو رئیس آگاهی گذاشته و بی مقدمه گفت:

— خانم ... چنانچه اجازه بفرمائید خودم جریان را همانطوریکه بوده و دیده‌ام برای آقای تامسون تعریف کنم. دیشب هنگامیکه میخواستم جهت استراحت باطاق خود بروم دیدم آشپز منزل، اندر سن با عجله و شتاب پیش آمده در حالیکه نفسش بند آمده بود و از سر تا پای او عرق میریخت بادرست لرزان کاغذی

را که در دست داشت بمن داد و گفت هر چه زودتر این کاغذ را به خانم فلورانس برسان چون ممکن است وقت بگذرد من از آن درس پرسیدم مگر چه شده و چرا آنقدر می ترسی مگر در این کاغذ چه نوشته شده است؟ آن درس گفت از مطالب کاغذ اطلاعی ندارم از شخصی که این کاغذ را بمن داد می ترسم چون قیافه او بسیار خوفناک بود. گفتم مگر چگونه شخص بوده گفت شخصی که تمام صورتش را با نقاب سیاهی پوشانده و شل سیاهی بدوش و هفت تیری در دست داشت این کاغذ را بمن داد و گفت زود این کاغذ را به خانم فلورانس برسان و در حالیکه مرا تهدید میکرد که اگر زود این کاغذ را نرسانم فردا در همین موقع من را با همان هفت تیری که در دست دارد هدف قرار خواهد داد.

من از آن درس سؤال کردم که کاغذ را از کجا بگو داد. گفت از پشت پنجره آشپزخانه که مایل به کوچه است. سایه اش بوسیله چراغی که از بیرون میدرخشید به آشپزخانه افتاد و تا رفتم ببینم کیست ناپدید شده بود آن درس بقدری می ترسید که دستم که در روی شانه او بود بی اختیار می لرزید پس از آنکه من از چگونگی نامه بوسیله آن درس اطلاع پیدا کردم فوری نامه را که عنوان آن بنام دوشیزه فلورانس بود جهت خانم آوردم و جریانی را هم که از آن درس شنیده بودم برای خانم تعریف کردم. دیگر نمیدانم در توی کاغذ چه مطالبی ذکر شده است.

تأمسون پس از اینکه از گزارشات الکساندر با اطلاع شد سردا بزیر انداخته و در دریای فکر غوطه ور گریهید لحظه ای

بعدسر را بلند کرده کاغذی را که دوشیزه فلورانش بسوی او دراز کرده بود گرفت و مشغول مطالعه شد.

ناگهان رنگ از روی کار آگاه مشهور پرید چون تاکنون سابقه نداشت با چنین جریانی مواجه شده و یا چنین باند خطرناکی در شهر لندن بوجود آمده باشد. کار آگاه زبردست با همه شهامت و شجاعتی که داشت از مطالعه نامه و مطالبی که در آن بود پشش تکان خورد بهر نحوی بود خونسردی خود را حفظ کرده و برای آخرین مرتبه نامه را مطالعه کرد.

در نامه چنین نوشته بود:

«خانم فلورانس خواهش داریم وصیت نامه‌ای که پدر شما، آقای ادمون سیمون نوشته و در اختیار شما گذاشته است فردا، صبح ساعت ده جلوی بانک اسکاتلند بیاورید در آنجا یکی از افراد ما منتظر شماست وصیت نامه را گرفته و رسیدی که با امضاء، داین نامه مطابقت مینماید بشما میدهد. اینرا هم بدانید که اگر، خواسته باشید حیل‌های بکار برده و پلیس را در اینکار دخالت، بدهید جان خود و پدرتان در خطر حتمی است و بدان که ما، هیچ ارزشی برای پلیس و کار آگاهان لندن قائل نبوده و از، هیچگونه قتل و جنایت ابا نداریم،

در رئیس دسته توطئه مخوف،

در زیر نامه عکس کاردی را مشاهده کرد که تا دسته در تخته چوبی فرو رفته بود.

تامسون نامه را در بغل گذاشت و دوباره بفکرفرو رفت و پس از آنکه خونسردی خود را حفظ کرده گفت:

خانم متوحش نباشید و مطمئن باشید که بزودی قدرت و شالوده این دسته از بین خواهد رفت و امیدوارم بتوانم شما را از آسیب این دسته مخوف محفوظ بدارم.

سپس دختر را بگوشه‌ای برده و آهسته باو گفت اگر پدر شما شرحی راجع به وصیت نامه خود نوشته‌اند آنرا درجائی مخفی کنید که کسی از جای آن مطلع نگردد تا بعد به بینیم چه حادثه‌ای رخ خواهد داد اکنون اجازه بفرمائید از خدمتتان مرخص شوم زیرا در اداره کارهای معوق و زیاد دارم. سپس خدا حافظی کرده و از منزل آقای ادمون خارج شد.

بمجرد رسیدن به اداره داخل اطاق خود شده و پشت میز قرار گرفت و شروع بخواندن اوراق و پرونده‌های مربوطه را نمود.

ناگهان گوشی تلفن بصدا درآمد گوشی را برداشت صدائی که باترس و لرز توام بود گفت:

الو، الو، کجائید!

اینجا اداره آگاهی من تامسون رئیس اداره آگاهی هستم. خواهش می‌کنم بفرمائید چکار دارید مگر چه اتفاقی افتاده که اینطور صحبت میکنید!

آقای تامسون، سلام عرض می‌کنم من ربرت ربسون رئیس بانک اسکاتلند می‌باشم هم اکنون بمن تلفنی کرده‌اند که مرا

بی اندازه متوحش نموده است، این تلفن از طرف رئیس بانك توطئه مخوف بوده که بمن اخطار کرد که بانك شما فردا در ساعت دو و نیم بعد از ظهر سرقت خواهد شد و ضمناً گفت این خبر را برای آن بشما دادم تا بدانید با تمام وسائل دفاعیه باز هم قدرت این دسته از بین نخواهد رفت آقای تامسون بدادم برسید، اگر بانك مرا سرقت کنند چاره‌ای جز خودکشی ندارم ! كمك كنید بفریادم برسید.

تامسون که شخص شوخ و بیذله‌گوئی بود برای اینکه مزاحی بار بسون کرده باشد گفت:

— آقای رئیس. تمام مطالبی را که فرمودید صحیح و البته این دسته چنین قدرتی دارند که بانك شما را سر ساعت معین سرقت کنند ! و با کمال تأسف باید بگویم که من فردا سر — ساعتی که بانك شما سرقت خواهد شد ، در محل دیگری که اتفاقات مهمتر از سرقت بانك رخ خواهد داد باید حاضر شوم ! و از طرفی من چطور می‌توانم بداد شما برسم، داد شما سرعتش خیلی زیاد است...

رئیس بانك دیگر نگذاشت تامسون بقیه حرف خود را بزند باز هم با صدای لرزان و مرتعش گفت:

— ترا بخدا. آقای تامسون بدادم برسید و آبروی مرا حفظ کنید اگر این اتفاق پیش بیاید من از همتی ساقط خواهم شد .

تامسون قه‌قهه خندیده گفت:

— آقای ربسون ، کسی که رئیس يك بانك بزرگ لندن است باید با شهامت و شجاع باشد. چرا اینطور کنترل خود را از دست داده و با يك تلفن واهی و پوچ که از طرف شخص نامعلومی زده شده اینقدر دچار وحشت شده اید خاطر جمع باشید کسی بانك شما را نمی تواند سرقت کند و چنین دسته ای هر قدر جسور و بی باک باشند محال است از دست تامسون رئیس آگاهی لندن جان سالم بدر برند بزودی این دسته مخوی سرکوب و از بین خواهند رفت و شما هیچگونه نگرانی و تشویش بخاطر راه ندهید ، من همین الان خدمت خواهم رسید. منتظرم باشید...

ده دقیقه بعد آقای تامسون در حاوی بانك اسكاتلند از تاکسی پیاده شده و بسرعت از چند راهرو و اطاقهای پی در پی گذشته تا در مقابل دری توقف کرد که در روی آن با خط درشت نوشته بود «طاق آقای ربسون رئیس بانك» تامسون فوراً کلاه و عصای خود را در اختیار مستخدم گذاشت و خود وارد اطاق گردید .

بمحض ورود به اطاق بطرف آقای ربسون رفته و بلا —  
مقدمه گفت:

— آقای ربسون شما واقعا مرا ترساندید، این چه خبری بود که بمن دادید، از بس مرا متوحش و پریشان فکر کرد عصایم را عوضی بگردنم انداختم و کلاه را دستم گرفتم، والحمد لله بانك شما از حیث ساختمان بسیار تعریفی است حال چه فرمایشی دارید بنده در اختیار شما هستم.

ربسون گفت:

— بطوری که در تلفن عرض کردم این دزدان زبر دست  
فصد دارند به بانك دستبرد بزنند و اگر در مقصودشان موفق  
گردند بکلی ورشکست و مضمحل خواهم شد و میترسم که با وجود  
دخالت مستقیم پلیس باز نتوانم جلوی اقتدار و خیال سوء شان  
را بگیرم آقای تامسون دستم بدامنتان کاری بکنید که آبروی  
من از بین نرود.

— آه. آقای ربسون من از دست شما چکنم! مدتی بود از  
بسکه امثال شما دست بدامنم کردند جلوی دامن لباسم بکلی از  
هم پاشید، حال بعد از زحمات بسیار این یکدست لباس را تهیه  
کرده‌ام و شما اولین نفری هستید که می‌خواهید دامن آنرا بگیرید  
و گذشته از آن پلیس هر مملکت میبایستی وجدانا از هموطنان خود  
دفاع کند این چه فرمایشی بود که شما کردید و لازم بسفارش  
شما نیست زیرا باندازه کافی سعی خودمان را خواهیم کرد و  
اگر احیانا منسوب شدیم آزمایش خوبی خواهد بود از به-رای  
دفعات دیگر، زیرا آنوقت بهتر میتوانیم جلوی تعرض آنها را  
بگیریم

## فصل دوم

مدتی بود که اهالی لندن در نتیجه کوشش کارکنان اداره آگاهی با خیال راحت میزیستند ولی از چندی به اینطرف وجود، دسته از دزدان بنام «توطئه مخوف» خواب و خوشی را از اعیان و اشراف انگلیس سلب کرده بود تمام لزدان و دوکهای انگلیس شبها از ترس و وحشت خواب خوش نداشتند و هر کس پولی در بانک یا اثاثیه قیمتی داشت از تعرض آنها مصون نمی ماند. گاه و بیگاه این دسته بانواع و اقسام مختلف داخل مردم میشدند، و بانجام مقصود خود نائل میگشتند آنها بقدری مقتدر بودند که اگر میخواستند بکاری اقدام نمایند هیچکس قادر نبود که در مقابل آنها عرض و اندام کند. تا کنون چندین کار آگاه زبردست اداره کار آگاهی را ازین برده بودند، و تقریباً اداره آگاهی

هم از قدرت آنان بوحشت افتاده بود سردهسته آنها که خون-  
 خواری بصورت بفر بود همیشه خود را در شلی سیاه می پیچید و  
 شاپوی بلندی بستمیکذاشت که تا روی پیشانیش پائین آمده  
 بود و هفت تیر خطرناکی که با جریان الکتریسته کار میکرد در  
 دست داشت و در زیر این شل و کلاه قیافه مهیب و خطرناکش  
 قرار میگرفت هفته ای یکبار دسته خود را تغییر میدادند. دسته  
 اواز مردان غریب و عجیب تشکیل یافته بود و از هر زادی در  
 این دسته یافت. وارد شدن در دسته آنها هم خالی از اشکال نبود  
 و با علائم مخصوصی وارد مجمع میگشتند. علامت کاردی را که در  
 تخته فرو رفته بود، نشانه مخصوص این دسته، و مقصودشان نشان  
 دادن قدرت پنجه و بازوی خودشان بود و معتقد بودند که وقتی که  
 کارد تیز ما قادر بر شکافتن تخته چوب گردد از شکافتن قلب ظریف  
 شما بیمی نخواهد داشت اسامی نفرات این دسته تحت شماره اسم  
 گذاری میشد. مثلا شماره هفت یا شماره دوازده هیچکدام از  
 هویت یکدیگر با اطلاع نبود و بدینجهت هیچکدام از آنها بصورت  
 همدیگر را نمی شناختند وقتی جلسات آنها تشکیل میشد آنها  
 سر تا پالباس سیاهی بر تن و نقاب سیاهی بصورت زده و دستکش  
 سیاهی بدست میکردند و پس از آنکه از رئیس خود کسب دستور  
 می نمودند به عملیات جنایتکارانه خود اقدام می کردند آقای  
 تامسون که تا کنون از طرف این دسته لطامات زیادی دیده بود  
 و تصور میکرد که دسته آنها بخودی خود از بین خواهد رفت.  
 با از دست دادن دو کارگاه زیرك اداره خود تاب و تحملش

به پایان رسید و بخیال فکر اساسی افتاد تا عملیات دزدان را عقیم گذارد.

روزنامه‌ها شرح آدم‌کشیها و دزدی‌های این دسته را با آب و تاب مفصلی شرح داده و اشخاصی را که از قدرت آنان پی‌خبر بودند آگاه می‌کردند و برجوانی‌ری که برای نابود کردن این دسته قرارداد داده بودند روز بروز می‌افزودند.

اولین جنایت آنها قتل آقای لینکن بود. وی جوانی ۲۵ ساله وارثاً از پدر مقدار زیادی ثروت باو میرسید و خود دریکی از شهرکتهای بزرگ کشتی‌رانی که در ساحل رودخانه تایمز قرار داشت و مشغول کار بود. دریکی از روزهاییکه ماهیگیران برای صید ماهی در رود تایمز می‌گشتند جسدی را یافتند با لباسهای گرانبها و وضع مرتبی که در اثر برخورد با سنگهای رودخانه لباسهایش از ترکیب افتاده و صورتش نیز کبود شده و گودیهای زیادی در آن دیده میشد. جریان فوراً بشهربانی اطلاع داده شد و یک بازرس برای بازرسی، و طبیبی برای معاینه بمحل قتل آمدند پس از معاینه معلوم شد که درائنائیکه میخواستند است از آنطرف رود باینطرف بیایند مورد حمله ناگهانی واقع گردیده و شکاف بزرگی که در سرش وارد آمده بود و بالاخره خط کبودی که دور گردنش را فرا گرفته بودنشان میداد که بوسیله آن ضربت ضربت او را بیهوش و بعداً خفه‌اش نموده‌اند و در نتیجه جستجو در جیب‌هایش معلوم شد که اسناد قیمتی و پولهایش را ربوده‌اند و بجای آنها کاغذی را یافتند که در آن فقط علامت رئیس دسته

مخوف بود.

آقای تامسون از این پیش آمد بسیار عصبانی شد و با خود شرط کرد که هر طور شده این دشته مخوف را از میان بردارد. فردا در نتیجه تلفنی که بتامسون نمودند معلوم شد که مقتول مستر لینکن بوده است، و بطوری که خانمش اظهار مینمود آن شب دیر بخانه می آمد، و بالاخره پلیس قانع شد برای آنکه او را برای اموالش کشته اند و مسبب این جنایت هم رئیس دسته توطئه مخوف بوده است.

## فصل سوم

صبح روز بعد آقای تامسون رئیس اداره کار آگاهی يك عده زیادتر از سی نفر از زیرك ترین پلیسهای خود را بوسیله هربرت داویس که از با هوشترین کار آگاهان اداره بود به بانك مشهور اسكانلند فرستاد تا آنجا را از دستبرد محافظت نمایند .

هنگام ظهر که دو ساعت و نیم بموقع معهود مانده بود پلیسان با کمال جدیت تمام گوشه های بانك را گردیدند و در ساعت يك بعد از ظهر برای اطمینان خاطر حتی جیب های خود را نیز گشتند .

در خارج بانك ازدحام غریبی برپا شده بود، مردم برای نزدیک شدن بدرب بانك کوشش و تقلا مینمودند .

در این اثنا آقای تامسون باقیافه خندانی از تا کسی پیاده شد و بعد از ملاحظه وضعیت مرتب پلیسان. به آقای ربسون نزدیک شده گفت:

آقای ربسون دیگر خیال شما راحت باشد زیرا بهیچوجه دزدان نمیتوانند با وجود این آقایان کردن کلفت اقدامی بکنند.

ربسون که قیافه‌ای خندان و بشاش داشت گفت:

... آقای تامسون بی نهایت متشکرم، زیرا تا اندازه‌ای مرا امیدوار نمودید ولی باور کنید که دیشب هر چه سعی کردم بخواهم، خوابم نمی‌برد، در همان اثناء صدای زنگ تلفن اطاقم مرا بخود آورد برخاسته تصور کردم شما هستید گوشی را برداشتم. صدای خشنی گفت آلو... کجائید... گفتم اینجا منزل آقای ربسون رئیس بانک اسکاتلند است.

از آن طرف گفت آه! خود شما آقای ربسون هستید؟

پرسیدم شما کیستید؟ ناگهان خنده مهیبی جواب پرشتم را داد عصبانی گشتم، پرسیدم آخر شما کیستید؟ در جواب گفت: خیلی عجله دارید، کسی که رئیس بانک است نباید اینقدر در کارها عجله باشد و اگر مایلید طرفتان را بشناسید تامل کنید بزودی او را خواهید شناخت، و این راهم بگویم که اگر پلیس را در خالت نداده بودید ممکن بود که در سرقتان تخفیفی قائل شویم دیگر صدائی در تلفن نشنیدم اکنون با اندازه‌ای متوحشم که اندازه ندارد!

تامسون گفت: حالا که چنین فرمودید لازمست که شما

اطلاع دهم نظیر خطاری که بشما شد بمن نیز گردید. یکی دیروز عصر هنگامی که می خواستم خدمت برسم و یکی هم امروز و هر دو شامل این بود که بعد از این در کارهای این دسته مخوف دخالت نکنیم و گرنه سرنوشت رفقایمان را پیدا خواهیم نمود و تصور نمی کنم که این صدای حقیقی رئیس آنها باشد و گمانم بر اینست که در موقع صحبت جلوی دهن خود دستگاہهای قرار میدهد تا صدایش بزرگ شود ولی دوست عزیزم غمگین نباشید اگر امروز ما فاتح نشدیم در عوض امیدوارم در اقدامات خود بر علیه آنها موفق گردیم و البته آنوقت جبران شکست شما خواهد شد!

درین اثنا ساعت يك و نیم را نشان میداد تمام پلیسان با حالت خستگی ناپذیری در مکانهای خود کشیک میدادند و هیچکس اجازه نداشت داخل عمارت گردد. آقای تامسون از دوستان خود خدا حافظی نمود و با اداره برگشت و هربرت داویس و دو پلیس و رئیس بانک در اطاق صندوق مشغول قدم زدن شدند.

صدای ضربات ساعت هر آن بر اضطراب ربسون می افزود، بالاخره از شدت ناچاری بینجره نزدیک گردید و در خیابان باز دحام مردم نگاه می کرد. اکنون ۲۵ دقیقه بیشتر بوقت نمانده است کار آگاه باردیگر قفسه ها و تمام گوشه های اطاق را گشت و برای اطمینان طیانچه خود را نیز امتحان کرد و بر روی صندلی خود نشست پنج دقیقه دیگر هم گذشت، هر دو پلیس رولورهای خود را در آورده و امتحان کردند.

در همین اثناء گوشی تلفن صدا در آمد این صدا وحشتی  
در تمام ساکنین اطاق تولید کرد . کارگاه بگوشی نزدیک شده  
آنها برداشت صدای خفه ناکی گفت :

آلو.. کجائید ؟

- اینجا بانک اسكاتلند است .

- آیا شما آقای تامسون هستید ؟

- خیر ، بنده هربرت دوایس کارآگاه اداره میباشم .

- آه ! پس خودشان کجا هستند ؟

- در اداره میباشند ، آیا فرمایشی دارید ؟

- بلی ! بلی دارم خفه میشوم !

- شما کی هستید ؟

- بنده رئیس بانک لوید هستم و اکنون دزدان در اطاق

صندوق مشغول کار خود میباشند هنگامیکه در پشت میز تحریر  
بودم ناگهان جسم سردی را در پشت گردن خود احساس کردم ،  
ازجا جستم ، خود را در مقابل شخص صورت بسته ای مشاهده  
کردم که خود را در شل سیاهی مخفی کرده بود ، خواستم  
فریادی بزنم و استمدادی بطلبم با صدای خشنی گفت فوراً کلید  
صندوق را بدهید ؛ ناچاراً کلید صندوق را در آوردم . ولی  
هنوز کلید در دستم بود که با پاشنه طپانچه ضربه مهلکی ب سرم  
نواخت و بر زمین افتادم ؛ اکنون که بهوش آمده ام بزحمت  
دهان خود را گشودم و شماره بانک اسكاتلند را خواستم زیرا  
شنیده بودم که امروز دزدان بآنجا حمله خواهند کرد و خبر

را بشما دادم تا فوراً بكمكم بياييد ، آه ! مردم ، صدای پای آنها را می شنوم که بالا می آیند ، فوراً خود را برسانید .

در این اثناء صدای تند دیگری در تلفن بلند شد و گفت ، آه ، چکار میکنی ، بدبخت ! معلومست که خیلی راحت هستی که بتلفن هم پرداخته ای ؛ و دیگر صدا قطع گردیده و صدای کشیدن جسدی از پشت تلفن بگوش کارآگاه رسید ؛ گوشی را سرعت بدسته گذاشته و با کمال اختصار مضمونش را به ربسون حالی نموده و گفت بنظرم بانك را عوضی سرقت نموده اند آقا شما خاطر جمع در بانك خودتان باشید که لازمست فوراً ببانك لوید بروم .

اینرا گفته فوراً از پله ها پائین رفت و سوتی کشید تمام پلیسان را بدور خود جمع کرده و بمجله بهر کدام دستوری داد یکمرتبه همه بطرف خارج دویدند و سوار ماشین های شهر بانی شده بطرف بانك لوید رفتند و در این موقع ۵ دقیقه بیشتر به ساعت ۲/۵ نمانده بود .

رئیس بانك از این پیش آمد تا اندازه ای خوشحال و مطمئن شده بود زیرا بانك لوید را حریف خود میدید مع هذا برای اطمینان خاطر پائین آمده و دونفر قراول گردن کلفت خود را بالا آورده و در اطراف اطاق صندوق قرار داد و خود هفت تیر اتوماتیکش را درآورد و برای احتیاط امتحانش کرد .

در این موقع ضربه ساعت بدن ربسون را بلرزش درآورد و یکمرتبه از خارج صدای زد و خوردی را شنید ربسون هفت تیر

خود را آماده نگهداشت و درب را سرعت باز کرد، دو نفر را دید که بادو دربان گلاویز شده‌اند احتمال میرفت که دزدان مغلوب گردند، ربسون هفت تیر خود را بالا برد تا بر سر اولی فرود آورد ناگهان دستی از پشت در بالا رفته و با پاشنه هفت تیر ضربه سختی بر ربسون وارد ساخت. ربسون بدون مقاومت بر زمین نقش بست و دو نفر دزد بفرمان شخص سوم کنار رفتند، و دربانها تسلیم گردیدند، فوراً دست و دهان و پای آنها محکم بسته شد و رئیس را هم بسته باطاق خودش بردند و هر سه باطاق صندوق داخل شدند یکی بکشیک مشغول گردید و دیگری در مقابل صندوق زانو بر زمین زده و بتوسط اسباب مخصوصی مدتی با قفل صندوق تقلا کرد ناگهان درب صندوق با صدای مهیبی باز شد.

در این موقع یکی از آنها برگشته گفت آقای رئیس مبادا ربسون بهوش آید مخاطب جواب داد خیر ضربه خوبی بر سرش خورده است که اقل آقا را تا نیم ساعت دیگر از زحمت فکر کردن راحت میگذارد.

\*\*\*

۱۵ دقیقه دیگر سه نفر بالباس عادی باربران از عمارت بانك خارج شده و غرغر کنان می گفتند عجب بارهای سنگینی است ما که راضی نبودیم با این مزد کم اینهمه بار را حمل کنیم در این اثناء مردم که منتظر چنین فرصتی بودند دور آنها را گرفته و سئوالات گوناگون از آنها می نمودند.

- آقای باربر ترا بخدا در داخل بانك کیست ؟

- عجب سئوالی میکنید، میخواهید کی باشد؟

- پس این پلیسها کجا رفتند ؟

- آنها بسرکار خود رفتند .

- مگر سرقت نمیشود ؟

- به ! خدا پدرتان را بیامرزد ، معلومست که شما هم

مثل ما ساده هستید : سرقت کدامست .

و پس اینهمه شرح و بحث در روزنامه‌ها چه بود !

- دسته توطئه مخوف مردم را می‌فریبند ما هم مثل شما

اول فریب خوردیم ولی اکنون باور کردیم که اینطوریکه

روزنامه‌ها مینویسند نیست و آنها جز يك دسته اشخاص ترسو و کسان

دیگری نیستند .

سپس همگی بنای آه و ناله را گذاشته گفتند :

- آه ! خسته شدیم، آقایان راهرا باز کنید ما رد شویم

آخر بار ما هم سنگین است .

- راستی نکفتید در این گونی‌ها چیست ؟

یکی از باربران در حالی که سرخ شده بود گفت حدس

می‌زنید چه باشد ؟

- من که غیب نمیدانم ولی میگویم مثلاً در آن اسکناس

است. این جمله بقدری در باربر تأثیر کرد که بی‌اختیار بر گشته

و در چهره مصاحبش دقیق شد و چون قیافه طرف را ساده دید

دانست یکی از اشخاصی است که تازه بلندن آمده است لذا

حالش بجا آمده گفت :

خیر آقا اشتباه کرده اید !

- خیر اشتباه نکرده ام و حدسم کاملاً صحیح است و اگر باور ندارید تأمل کنید تا بشما نشان دهم و در ضمن دست خود را در جیب کرده سوتی در آورد و شروع بدمیدن در آن کرد فوراً پنج تن گدای شل و کور در مقابل او بحالت احترام ایستاده بودند بعد آن شخص روبه آنها کرده گفت دوستان عزیزم، تصدیق کنید که آیا حق دارم بحکم قانون این گونی ها را که در این موقع نامناسب از بانك بیرون آمده است توقیف کنم . هر پنج نفری گفتند :

- بلی !

کاملاً حق بجانب شماست در این ضمن باربران در مقام اعتراض برآمدند ولی یکمرتبه باقیافه جسیم و باوقار تامسون رئیس کارآگاهی روبرو شدند ، لذا مقاومت رایبقایده دیده و خواستند که فرار کنند ولی متأسفانه آنهم دیر شده بود زیرا آن پنج گدای کور و شل هر کدام به پلیس های زیرکی تبدیل شده بودند و مقاومت دزدان بکلی بیفایده بود . زیرا سه دستبند محکم فوراً دستهای آنها را بهم بست .

تامسون یا بهتر بگویم همان شخص تازه وارد وقتیکه از بانك بیرون آمده بود بنزدیک ترین شهربانی های مرکز رفته و ۵ پلیس زیرک و قوی تقاضا نموده بود و خود را بصورت آن شخص چلاق درآورده و باین طریق داخل مردم شد ، و منتظر

ایستاد ولی در همین موقع هربرت داویس را مشاهده کرد که با پلیسان از آنجا رفتند میخواست علت را جویا شود ولی دیر شده بود زیرا آنها بسرعت برق دور شده بودند و بطوریکه گفته شد ده دقیقه بعد باربران از آنجا بیرون آمدند و باینطریق آنها را فریفته و حيله دزدان را عقيم گذارد بنا بر دستور تامسون سارقین را بداره آگاهی بردند و گونی‌های آنها که مملو از اسکناس و چك‌های بانك بود باطاق تامسون برده شد . ولی چند دقیقه بعد فوراً خبر آوردند که هرسه نفر سارق مرده‌اند و وسیله مرگشان هم مار کوچکی بوده است که در قوطی مخصوص جا داده بودند و باینطریق خود را از اقرار رها نیدند .

\*\*\*

آقای تامسون در اطاق خود قدم میزد گویا بچیزی فکر میکرد . ناگهان گوشی تلفن بصدا درآمد.. آلو. کجائید؟

– من تامسون . شما کستید !

– آه آقای تامسون بشما عرض نکردم که نمیتوانیم جلوی آنها را بگیریم.

– مگر چه حادثه‌ای رخ داده است !

– مگر پلیسهای شما نرسیده‌اند .

– خیر.

– آه فهمیدم آنها بیانك لوید رفته‌اند!

– به آنجا چرا!

– ۲۵ دقیقه بوقت: تلفونی از طرف بانك لوید شد که

اینجارا عوض بانك اسكاتلند سركت نموده‌اند. آقای داویس هم فوراً با تمام پلیسان خود بانجا رفت و در سر ساعت دو و نیم صدای زد و خوردی از بیرون شنیدم دررا باز کردم و دو نفر را دیدم که با قراولهایم گلاویز شده‌اند خواستم كمك كنم که ناگهان چیزی مثل کوه بر سرم خورد و از پای در آمدم و اکنون که بهوش آمده‌ام، درب صندوق را باز و خالی از پول میبینم .

— حالا فهمیدم و نیرنك آنها را درك کردم!

— افسوس که قدری دیر متوجه شده‌اید و همین اشتباه

كوچك شما، تمام اموال مرا برباد داد.

تامسون شروع بخندیدن نموده گفت آقای ربسون متوحش نباشید . پلیس کار خود را انجام داده است و هر وقت که مایل باشید اداره آگاهی تشریف بیاورید و پولتان را دریافت کنید .

ربسون از شدت خوشحالی بی اختیار فریادی مسرت آمیز از دل بر کشید و گفت افسوس که از هم دوریم ولی معهذا این تلفن وسیله‌ایست بین من و شما لذا بیاد دوستی و محبت شما آنرا محکم می‌فشارم شما هم نیز چنین کنید!

تامسون شروع بخندیدن نمود گفت متشکرم و در ضمن کلام را بافتخار این دوستی جدید از سر بلند میکنم! آيا شما آنرا می‌بینید!

تامسون گوشی را بر دسته گذاشته و دوباره شروع به قدم‌زدن نمود . در همین اثنا زنك تلفن شروع بزنگ‌زدن نمود

گوشی را برداشت .

- آلو کجائید؟

- اینجا بانك لوید...

- آه هربرت این چکاری بود کردید واقعاً اگر قدری

دیر رسیده بودم بانك باین بزرگی بکلی مضحک شده بود شما که بقول خودتان چندین سال است که در این شغل می‌باشید چرا باید گول این نیرنك را بخورید . عجالاً فوراً خود را با داره برسانید تا مطالب را حالی شما کنم . و گوشه را بر دسته گذارد ولی همینکه خواست سیکاری آتش بزند . دوباره صدای زنك تلفن بلند شد تامسون که از این تلفن‌های پی در پی متعجب شده بود و تصور میکرد که با او شوخی مینمایند در حالیکه زیر لب میگفت اگر تلفونچی بودم کار و بارم آسان تر بود بطرف گوشه پیش رفته و گوشه را برداشت .

- آلو کجائید؟ آقای ربسون آیا فرمایشی دارید؟

- بلی آقای تامسون الساعه بمنزل رسیدم باطابق تحریرم

رفتم ، ناگهان چیز تعجب‌آوری مشاهده کردم زیرا در کف اتاق تحریر خون بسیاری را دیدم فوراً چشمم بجسد بی‌جان نوکرم افتاد که بوضع فجیعی آن بیچاره را کشته‌اند و خانم نیز بی‌حال در گوشه‌ای افتاده و درب صندوق پولم نیز باز و بدون نیکشاهی بود . خوشبختانه مبلغ جوف صندوق بیش از دو هزار لیره نبود ولی مراک نوکر بیچاره مرا بینهایت مکدر

ساخته است تعجب در اینجا است که موقعی که پپای میز تحریر  
رفتم کاغذی را در روی آن یافتم که فقط در آن نوشته شده  
بود «اکنون مرا بخوبی خواهید شناخت.» و بجای امضاء علامت  
کاردی را کشیده بودند که تا دسته در چوب فرو رفته بود.  
تامسون قدری فکر کرده گفت :

- تصور میکنم این وقایع قبل از سرقت بانك اتفاق افتاده  
است، عجالتاً مجال صحبت را ندارم زیرا هربرت داویس آمده  
و باید قضایا را جویده در دهانش بگذارم !

## فصل چهارم

سرقت بانك اسكاتلند و نتیجه عكس‌العملی که توسط آقای تامسون بخشید، در مردم تأثیر بسیار کرد. اگر چه دزدان نتوانستند بمقصود شوم خود نائل گردند، ولی بهر جهت سرقت منزل رئیس بانك هم خالی از اهمیت نبود مخصوصاً كشف جنازه نوكر او باعث اهمیت این موضوع گردید. فروش روزنامه‌ها زیاد میشد، و تقریباً بیشتر مقالات راجع به دزدان و سرقت‌های متعددشان نگاشته می‌گردید.

آقای سیمون هم در این چند روز کاغذهای متعددی بدو میرسید که او را در نوشتن چك‌های بانك تهدید و چون او از نوشتن امتناع میداشت خطر مرك در حوالی سرش پرواز مینمود

خود او نیز این مطلب را حس کرده و چنانکه گذشت وصیت نامه خود را به دختر خود فلورانس سپرد آقای سیمون شب را نزد دخترش شام خورد و باتفاق ژنی گرافت داخل اطاق خواب شدند و صبح زود آقای سیمون بنا بر عادت خود باطاق تحریرش رفت و مشغول مطالعه کتابی شد .

ناگهان صدای خفیفی از پشت سر خود احساس کرد ابتدا تصور نمود آلکساندر است ولی یکمرتبه خیالی بفکرش رسید، بسرعت برگشت و خود را در مقابل لوله هفت تیر شخص صورت بسته ای دید که شاپوی بلندش مورا بر بدن راست می کرد و شلوار درازش که حتی روی کفشهایش را می پوشاند قیافه او را خطرناکتر نشان میداد .

صدای خشنی گفت :

آقای سیمون بنابر آنچه در کاغذهای خود بشما گفتم محتاج به مقدار زیادی پول هستم و بهیچ کس جز شما نمیتوانستم اظهار کنم حال بدانید که تمام ساکنین منزلتان خواب هستند و بدون اینکه در فکر دفاع باشید چکی بمبلغ ۲۰۰۰ لیره به تاریخ امروز بنویسید .

در همین اثناء آقای سیمون که از صحبت های شخص مرموز استفاده کرده و بفکر دفاع افتاده بود کم کم دست خود را برای درآوردن هفت تیر خود بحیب نزدیک کرد ولی قبل از آنکه دستش به هفت تیر خود برسد برقی سبزرنگ از لوله هفت تیر مرد مرموز بیرون آمده و دست او را از کار انداخت

کم کم رنگ صورت سیمون میپیرید تا اینکه یکمرتبه گفت :

- صبر کنید قبول کردم . فوراً رشته برق قطع گردید و مدتی گذشت تا قدری حالش بجا آمد و بطرف میز تحریر رفت و قلم را برداشت و چکی بمبلغ ۲۰۰۰۰ لیره نوشت .  
ناشناس گفت :

سیمون این هفت تیرها ساخت کارخانه معروفی است در آلمان و این نوع اسلحه جدیدترین اسلحه های جهان است و مخزن کوچکی در زیر آن دارد که جریان برق از آن مخزن است . حال که چک را نوشتید موقعی است که خودکشی کنید زیرا انتحار شما با نقشه من مربوط است و گذشته از آن نباید کسی از اسرار من مطلع گردد حتی از سر هفت تیر من ، باید خودکشی نمائید و اسرار مرا با خود بگور ییرید ولی چند سطری بنویسید مبنی بر اقدام خودتان بخودکشی بامر رئیس توطئه مخوف .

ادمون سیمون مایل نبود که این کار را انجام دهد زیرا با خودکشی دختر خود را تنها و بیگذاشت . سعی می کرد تا حتی المقدور دشمن را مغلوب سازد ولی در مقابل لوله هفت تیر دشمن چاره ای جز اطاعت نداشت ناچاراً دوسطری را که در بالا ذکر شد نوشت و قبل از اینکه امضاء کند ناشناس شغل خود را از شانه اش انداخت و کلاه خود را برداشت و حرکاتی را با صورت خود انجام داد تا گهان فریاد وحشت آمیزی از

گلوی ادمون سیمون خارج گشت و با صدای گرفته‌ای گفت :  
- آه تو بودی و من اشتباه‌ها ظنم بکس دیگری بود .  
خائن بیش‌تر چطور جرئت می‌کنی که باین کار اقدام کنی  
آیا تو پیش وجدانت شرمنده نخواهی شد و با چه افکاری عمل  
زشت خود را انجام می‌دهی آه حالا می‌فهمم که چه خبط‌بزرگی  
را مرتکب شده‌ام .  
ناشناس گفت :

- بله آقای سیمون سرکار گول خورده‌اید و دیگر  
مجال آنرا نخواهید یافت که ترمیم اشتباهتانرا بنمائید حال  
می‌میرید و اسرار مرا نیز با خود بگور خواهید برد عجله کنید  
و ذیل کاغذ را امضاء بفرمائید !

دست ادمون سیمون برای امضای خود پیش رفت ولی  
قبل از خاتمه آن ناگهان صدای تیری شنیده شد و دیگر دست  
ادمون قدرت خاتمه امضاء را پیدا نکرد و آخرین جمله‌اش  
این بود :

- آه خائن انتقام . آیا ... انتقام . انتقام مرا .... که  
خواهد گرفت ؟

در موقعیکه قاتل لباس خود را می‌پوشید بعجله بطرف میز  
رفت هفت تیر دیگری را در دست ادمون گذاشت ولی موقعی  
که می‌خواست سر او را بروی میز قرار دهد دستش بدوات جوهر  
گرفته و آنرا برگرداند و براینکه کاغذی که ادمون نوشته  
بود سیاه نشود آنرا با انگشت بطرف دست سیمون کشید ولی

درعین حال انگشت شستش جوهری شد و چون مایل نبود بر گه‌ای از خود باقی بگذارد دست جوهری خود را با یکی از اوراق سفید پاك کرده و بگوشه‌ای انداخت و فوراً از اطاق خارج گردید .

\*\*\*

دو روز از سرقت بانك گذشته بود که خبر قتل ادمون سیمون در شهر انتشار پیدا کرد. تاکنون این سومین جنایتی بود که بدست توطئه مخوف انجام گرفته و اداره آگاهی نتوانسته بود کوچکترین اقدامی درباره آنها بنماید. آقای تامسون رئیس کارآگاهی تصمیم گرفت که خود در اینکار اقدام نماید. لذا سواراتومبیل شکاری اداره گردیده و در جلوی عمارت زیبای ادمون سیمون پیاده شد، آلکساندر با حالت گرفته‌ای درب را باز کرده گفت خانم منتظر سرکارند .

تامسون بسرعت از پله‌ها بالا رفت و دختر بمحض دیدن تامسون گریه را سرداد، و با شدت گریه می‌کرد. تامسون که بیاد ادمون بسیار متأثر شده بود، درحالی که گیسوان خرمائی دختر را نوازش می‌کرد گفت خانم قدری تحمل داشته باشید.

فلورانس که بغض راه‌گلویش را گرفته بود گفت :

— آه. آقا. آقای تامسون دیگر تحمل بچه‌درد من می‌خورد

زیرامی بینم که بالاخره پدر بیچاره‌ام به دست اقوامش کشته شد.

ناگهان دختر در مقابل تامسون زانو بر زمین زد و گفت  
آقای تامسون اگر از برای پیدا کردن قاتل پدرم اقدام  
نکنید بطور یقین بدانید که خودم دخالت کرده و آنوقت برای  
شما صلاحیت نخواهد داشت که دختری در جستجوی قاتل پدرش  
باشد .

تامسون گفت :

— آه خانم شما بسیار کم صبرید .

حال بفرمائید چگونه آقای سیمون را کشته اند و جسدشان  
در کدام اطاق است ؟

— آه ، اگر بدانید بچه و ضعی او را کشته اند . مدت سه روز  
بود که پدرم حالش خوب نبود هر چه از اومی پرسیدم جواب مرا  
نمی داد و نمیدانستم که چه واقعه ای برای او اتفاق افتاده که او را  
به دنیایی میل ساخته بود . تا اینکه دیروز مرا بگوشه ای برد و  
کاغذی بدستم داد و گفت دختر عزیزم ، قدر این ورقه را بدان ،  
این وصیت نامه منست !

از او پرسیدم بچه علت این کاغذ را بدست من می سپارد ، در  
صورتی که برادرم از من بزرگتر است ، او گفت :

دخترم تا کنون چندین دفعه است که بتو تذکر داده ام که مرا  
از برادرت دلخوشی ندارم او از بچگی از فرامین من سرپیچی  
می کرد و مرا از خود می رنجاند حال مقدار کمی بیشتر از مال خود  
را برای اوتعمین نکرده ام ، و مابقی آن متعلق بتو است ، از او

پرسیدم :

برایچه این کاغذ را حالا نوشته‌اید ؟

وی گفت :

علتش این است که در این چند روز کاغذهائی از طرف رئیس دسته قوطه مخوف بدستم رسیده که همه مرا بخطر مرگ تهدید می‌کند و حس میکنم که دیگر چند ساعتی از عمرم باقی نمانده ، ترسیدم که بمیرم و بعد از مرگ من کسی نباشد که کار بین تو و برادرت را خاتمه دهد .

اینرا گفته و از نزد من دور شد ولی همینکه می‌خواستم داخل دالان سالن بشوم دیدم که سایه شخصی در ته دالان بعجله دور می‌شود، فقط توانستم از طرز حرکاتش تشخیص بدهم که آن درس آشنی است، هر چه صدایش کردم برنگشت و چون شب شد با پدرم شام خورده و در موقعیکه می‌خواستم باطایق قرائت بروم مرا صدا زده و صورتم را بوسید و در حالی که قطرات درشت اشک از چشم هایش سرازیر بود گفت :

دختر عزیزم امیدوارم که همیشه در کارهایت موفق باشی در ایام خوشی یادی از پدر خود بنمائی ، گفتم پدر جان این چه فرمایشی است که می‌فرمائید چرا بزندگی در دنیا معتقد نیستید، و خود را جزء مردگان می‌شمارید اینرا گفته باطایق کتابخانه رفتم .

صبح زود که معمولا پدرم بسحر خیزی عادت داشت بر حسب

معمول برخاست و بکتابخانه رفت و مشغول قرائت بود تا موقع اداره اش برسد و منهم در اطاق خواب خود بر روی رختخواب افتاده و مشغول فکر بودم که ناگهان صدای قبری شنیدم سراسیمه از جا برخاستم و بطور تصادف چشم بساعت افتاد ، ساعت شش و پنج دقیقه کم بود بمجله از اطاق خواب بیرون آمدم و بطرف اطاق خواب پدرم رفتم ، درب را بشدت باز کردم دیدم که ژنی گرافت بیدار است و بمحض دیدن من چشمهای خود را بست چون دانستم پدرم در آنجا نیست بطرف کتابخانه دویدم و داخل آنجا شدم ناگهان چشم بجسد بیجان پدرم افتاد که در روی صندلی خود پشت میز تحریر افتاده است و قلمی هم در دست او بود و کاغذی در زیر دستش قرار داشت و نصف آن بواسطه بر کشتن دوات جوهر کثیف شده بود .

گویا چیزی هم در روی آن نوشته بودند و سر پدرم را بر روی میز تکیه داده شده بود و خون از پیشانی اش فوران میکرد . از شدت ترس فریادی گوش خراش کشیدم درهمین اثناء برادرم ژاک و ژنی گرافت و آلکساندر و آندرسون و مستخدمه خانه کلوریا داخل اطاق شدند برادرم جلو رفت و در حالی که دانه های اشک در روی گونه اش می غلطید سر پدرم را بلند کرد . گفت با وجود اینکه پدرم از من دلخوشی نداشت مع هذا در مقابل روح او سوگند یاد میکنم که تا انتقام خویش را از این دزدان خونخوار نگیرم دقیقه ای آسوده ننشینم ای پدر تو مردی

ولی روح پست روح ترا زنده خواهد کرد. همه گریه میکردیم.  
بالاخره بفکر شما افتادم و فوراً تلفن کردم. شما تشریف بیاورید  
تامسون گفت :

- خواهشمندم همه این آقایان و خانم کلوریا را  
صدا بزنید .

- خیلی متأسفم از اینکه آقای ژنی کرافت مدت ۱۰  
دقیقه است بعلت نامعلومی غیب شده است .

تامسون سرش را تکان داده و برای افتاده داخل سالون  
قرائت گردید و بطرف میز تحریر پیش رفت .

لکه‌های خون با لکه‌های جوهر مخلوط شده و قسمتی از  
کاغذ را نیز آلوده کردند بودند . کاغذ را از زیر دست سیمون  
بیرون آورده و چنین خواند .

« بطوریکه بدخترم تذکر داده بودم زندگی من دیگر  
ممکن نبود و بفرمان رئیس دسته قوطه مخوف افتحار نمودم.  
امضاء ادمون سیمون، تامسون کارآگاه لندن نگاه دقیقی بکاغذ  
و وضعیت ادمون سیمون نمود و پیش خود گفت او را مجبور  
بنوشتن نموده‌اند و در همین اثناء دختر و سایرین وارد شدند .  
تامسون برگشته و نگاهی اسرارآمیز بهریک از آنها  
نموده و بالاخره صورتش در مقابل چهره ژاک توقف کرده  
چنین اظهار داشت :

از روی علامت کاردی که در روی میز تحریر است دانستم

که این کار بدست رئیس توطئه مخوف انجام گرفته ولی طریق آنرا نتوانستم حدس بزنم مگر اینکه او را اجباراً بنوشتن واداشته‌اند و در پایان کاغذ هم معلومست که امضایش نا تمام مانده است و این خود میرساند که خود او اقدام بانتحار نکرده بلکه دست دیگری در اینکار دخالت داشته است .

آقای تامسون پس از تحقیقات کوتاهی از ساکنین منزل، از آن خانه خارج گشت .

\*\*\*

نظر بعلمت بیقراری خانم فلورانس در فراق پدر، برادرش ژاک لازم دید تا وسیله‌ای بدست آورد که خواهرش را از فکر و خیال راحت کند و بالاخره تصمیم گرفت که اقوام نزدیک خود را در زندگی خواهرش شریک کند و برای این کار آقای آلبرت جونس پسر خاله و آقای ادوارد گرین پسر عمه خود را با آقای ژنی گرافت نامزد خواهرش بمنزل خود دعوت کرد .

آقای آلبرت جونس جوانی بود خوش هیكل و ورزیده ولی صورت کشیده‌ای داشت که تا اندازه‌ای وجاهت طبیعتش را از بین برده بود . جونس مدتی بود که پدر و مادر خود را از دست داده بود و منفرداً زندگی میکرد و در اداره صید ماهی که در کنار رودخانه تایمز قرار داشت کار میکرد ولی حقوق او مکفی نبود و او را وادار بپیدا کردن شغل دیگری مینمود و از

از اینجهت تصمیم داشت که با خانم فلورانس ازدواج نموده و با اینوسیله مالك مقداری از املاك ادمون سیمون گردد .

آقای ادوارد گرین جوانی خوش صورت و باریك اندام بود و در عین حال شوخ و خوشمزه و همیشه بشاش و خندان بود بعد از فوت پدرش با مادر خود خانم مارگریت زندگی میکرد و چون ثروت سرشاری نداشت میترسید که اظهار عشقی نسبت بدختر کند و همواره در جستجوی کاری بهتر بود تا بتواند ثروتی بهم برساند و امیدواریش باین بود که آقای ژنی گرافت نامزد خانم فلورانس نیز چندان ثروتمند نیست .

آقای ژنی گرافت یکی از مخبرین روزنامه ددیلی میل بود و عشق مفرطی بقمار و بازیهای شبیه بآن داشت و اساساً نسب او معلوم نبود فقط چند روزی بواسطه تماس با پدر خانم فلورانس و رفتن بمنزل ایشان با دخترش آشنا شد و کم کم مایل بازدواج با او گردید .

ولی آقای ادمون سیمون باین ازدواج راضی نبود و چون تمایل دختر خود را میدید ساکت میماند زیرا بواسطه عوامل چندی این ازدواج را شوم میپنداشت و همیشه بدختر خود میگفت :

- فلور عزیزم اگر برایت مقدور است سمی کن تا باین ازدواج تن در ندهی . خود فلورانس نمیدانست کدام يك از این سه عاشق را اختیار کند .

بعد از این تغییر منزل روزی فلورانس در باغ گردش

میکرد و با گلهای باغ بازی مینمود ناگهان از بین درختان صدائی شنید آهسته بدان سمت پیش رفت .

چشمش بادوار گرین افتاد که با خود صحبت میکند و بطوری که از صورتش نمایان بود میخواست تصمیمی اتخاذ نماید يك مرتبه برخاسته گفت باید بروم و تهیه پول کنم تا همه مطالب سهل شود .

خواست برود ولی بیش از دو قدم برنداشت زیرا در مقابل خود هیکل آن کسی را دید که او را میپرستید.

حالت اضطرابی باو دست داد. ابتدا رنگ صورتش قرمز و بعد ار آن سفید گردید و بالکنت زبان گفت :

آه فلورانس... شما اینجا چه میکنید ؟

- ناظر اعمال شما بودم .

- پس شما تمام حرکات مرا دیده سخنان مرا شنیده اید ؟

- اگر مایلید شنیده بگیرم .

- بنا براین دانستید که درجه علاقه من بشما چیست .

- بلی دانستم ولی افسوس نمیتوانستم نسبت به علاقه شما

ذوقی نشان بدهم.

قدم زنان بجلوی عمارت رسیدند و برای صرف صبحانه داخل عمارت شدند ولی بمحض ورود آنها ، الکساندر وارد شد و سه کارت اسم را که در سینی نقره گذارده بود بجلوی خانم فلورانس آورد .

فلورانس گفت :

- اینها چیست ؟

- خانم سه جوان خوش قیافه باتفاق آقای تامسون آمده  
و مایلید که شما را ملاقات کنند .

فلورانس از میان کارتها یکی را انتخاب نمود که اطرافش  
چسیار زیبا و قشنگ بود و گفت :

- عجب کارت زیبایی است .

- خوبست صاحبش نیز مانند این کارت قشنگ باشد .

و در ضمن از زیر چشم نگاهی بادوارد گرین نمود و نگاه  
دیگری بکارت کرده چنین خواند :

پل ساندرز .

## فصل پنجم

ترنی که امروز صبح از ایستگاه لیورپول حرکت میکرد تقریباً ساعت ۱۵ شب بلندن میرسید آقای تامسون رئیس کارآگاهی لندن در ایستگاه ایستاده و سیکاری در گوشه لب داشت و هر لحظه بساعت خود نگاه میکرد ناگهان از دور صدای سوتی شنیده شد و متعاقب آن هیکل عظیم لوکوموتیو پیدا شد و توقف کرد.

تامسون با هیکل بزرگش هرچه منتظر ایستاد. سهر فبق دیرین او ویلیام فاکس : بوب پترسون ، پل ساندروز از ترن پیاده نشدند خواست مانند جوانی چابك از ترن بالا برود و خود را داخل در ترن نماید ولی هرچه جستجو کرد. اثری از

رفقای خود نیافت پس از جستجوی زیاد آنها را در اطای  
روی تختخواب خوابیده دید ولی موقعی که میخواست داخل  
اطاق آنها شود هرچه تقلا کرد بیفایده بود و بالاخره از شدت  
بی حوصلگی فریادی وحشتناک کشید یک مرتبه هر سه کارآگاه  
بتصور اینکه بایکی از سارقین که خیال دستبرد به جواهرات  
دوشیزه‌ای داشته تصادف نموده از خواب پریده و هفت تیرهای  
خود را در آوردند ناگهان از شدت تعجب دهانشان باز ماند  
پل‌ساز درز گفت :

- آقای تامسون این شما هستید یا سایه حضرتعالی است  
ما شاء الله در این يك‌ماه چقدر لاغر شده‌اید و در ضمن دست  
خود را بطرفش بلند کرده و بگردن او آویخت .  
بوب گفت :

- آقای تامسون در خواب میدیدم که با شما از زیر  
یکی از عمارتهای لندن ردمیشوم و راجع بقتلی صحبت میکردیم  
ناگهان ظرف آب سردی از بالا روی سر شما ریختند و شما از  
شدت سرما فریادی زده و گفتید حدس میزنم قاتل همین باشد  
و در ضمن دست محکمی با رئیس خود داد .

ویلیام فاکس که یکی از بهترین کارآگاهان اداره  
بود و مدتها سابقه پلیسی داشت و از قدیم با آقای تامسون  
آشنا بود ، دست خود را بطرف تامسون دراز کرد و با دست  
دیگر خواست کلاه خود را از سر بردارد ولی متأسفانه کلاهی  
در سرش وجود نداشت و فوراً برای جبران این خبط منفر سر

خود را خارا ند!

\*\*\*

ویلیام فاکس مردی ۴۵ ساله با موهای طلایی بیرنگ و صورتی باوقار داشت مدت ۲۰ سال بود که در اداره کارآگاهی تمام مناصب دوره خدمت را گذرانده و اکنون عنوان زیرکترین کارآگاهان مرکز باو-داده شده بود .

بوب پترسون جوانی ۳۵ ساله با قد بلند و رشید که هیکل چهارشانه اش بینهایت اورا زیبا نشان میداد مدت ۱۰ سال بود که با ویلیام دوست شده و متقنا مسائل پلیسی را حل می کردند .

پل ساندرز جوانی ۲۵ ساله . قد متناسب و هیکل ورزیده و اسپرت منی داشت . در تمام ایام کودکی بانواع ورزشها متمایل بوده و در غالب مسابقه ها از قبیل بکس ، کشتی ، دو ، تنیس گوی سبقت را میر بود . بعلت هوش سرشاری که از ناصیه اش نمایان بود داوطلب فن کارآگاهی گردید و چون ذوق و هوش با هم توام بودند بسرعت توانست در زیر دست ویلیام فاکس مربی خود پیشرفت نماید و بزودی شهرت او بواسطه کشف چند جنایت درلندن پیچیده و اداره آگاهی هم اورا برتبه کارآگاهی مفخر ساخت و بقدری در این فن پیشرفت کرد که در بعضی جهات از استاد خود هم جلو افتاد و توانست بکمک ویلیام و بوب چندین مجمع مهم دزدان را از بین ببرد . و اخیرا هم به واسطه اجتماع دسته ای از دزدان که در لیورپول تشکیل شده

بود این سه نفر مامور آن قسمت گردیدند .  
پل جوانی خوش دل و وطن پرست بود .

تا کنون بسیاری از دختران زیبای لندن داوطلب همسری  
با او شده بودند . و او امتناع میکرد .

موقعیکه از ترن پیاده شدند یکسر بوسیله تا کسی بهتل  
کامبرلند رفتند و اطاق نمرة ۲۵ را انتخاب نمودند . و چون  
خسته بودند تامسون از آنها خواهش کرد که استراحت کنند  
و خود از آنجا بیرون آمده بمنزل رفت .

صبح زود هر سه کارآگاه پس از استحمام مختصری بطرف  
اداره کارآگاهی رفتند تا باتفاق مستر تامسون بمنزل ادمون  
سیمون بروند .

\*\*\*

بطوری که ذکر شد با فرستادن چهار کارت ویزیت جهت  
دوشیزه فلورانس وارد منزل شدند و در سالون مخصوص از آنها  
بعمل آمد سالون پذیرائی بسیارشیک ترتیب داده شده بود .  
انواع مجسمه های كوچك و بزرگ برنزی گوشه های اطاق را  
زینت داده بودند دربین عكسهای كه بدیوار نصب شده بود  
عكس زیبای خانم فلورانس توجه ویلیام ماكس را بخود جلب  
کرد ، بطرف آن پیش رفت و بدقت آنرا می نگریست ناگهان  
خودرا پهل کرده گفت :

روی پل نزدیک بیا و تماشا كن .

پل محض دیدن عکس رنگش پرید و با لکنت زبان گفت :

- آه من این خانم را دیده‌ام و بخوبی ایشان را می‌شناسم .

- او را کجا دیده‌اید!

- در اغلب مسابقه‌های من با پدر و نامزدشان برای تماشا می‌آمدند.

- آقای تامسون این خانم چه بستگی با صاحب این خانه دارند .

- پل عزیزم . این خانم دختر آدمسون سیمون مقتول است .

- حقیقت می‌فرمائید؟ پس پدر ایشان را کشته‌اند.

- بلی دوروز قبل جسد او را در اطاق تحریرش یافتند.

- شما حدس می‌زنید که قاتل از چه طبقه‌ای است.

- نمیدانم ولی بکمانم از نزدیکان دختر باشد زیرا در

کاغذهای آنها موضوع ارث در میانست .

- مگر اقوامی هم دارد؟

- بلی، يك برادر و يك نامزد و يك پسر عمه و يك پسر

خاله و يك ...

ویلیام سخنش را قطع کرده و گفت :

- خدا برکت بدهد دو سه عدد دیگر هم بشمارید.

— به! عجب آقای ویلیام عده آنها به اندازه‌ای زیاد بود که میخواستم جین جین تحویل شما بدهم.

هرچهار نفر بشدت میخندیدند. ولی این وضعیت فوراً تغییر پیدا کرد زیرا چهار کارآگاه صدای پائی در راهرو شنیدند لذا بسرعت خود را روی صندلی‌های خود انداخته آرام مانند کسیکه مدتهاست روزنامه میخوانند شروع بخواندن مقاله اول روزنامه نمودند. در این ضمن درب سالن باز شد و سپس دوشیزه فلورانس با قیافه خندان داخل شده گفت:

معلومست میهمانان عزیز از هوای اطاق قدری اختلال حواس پیدا کرده‌اند که بی‌اختیار میخندند. خوب بود قدری مکث میکردم تا اندازه‌ای هم گریه کنند!

کارآگاهان باورود دختر از جا برخاستند و سپس فلورانس پیش رفته دست خود را بطرف تامسون دراز نمود و گفت:

آقای تامسون خیلی خوشوقتم که بزیارت شما و آقایان نائل شدم خواهش میکنم آقایان را معرفی بفرمائید.

— خانم بطوریکه خدمتتان عرض کردم این آقایان جوانانی هستند که بشما وعده داده بودم. ابتدا آقای ویلیام فاکس از بهترین کارآگاهان ما. آقای بوب پترسون از زیرک ترین پلیسان مرکز و سومی جوان رشید و باهوش آقای پل ساندروز که بنا بر اظهار خودش او را مکرر در مسابقه‌ها دیده‌اید. که چگونه فداکاری می‌نماید. چشمان دختر از صورت هر یک از

سه کار آگاه که بحالت احترام ایستاده بودند عبور کرده و در مقابل صورت پل توقف کرد و در همین موقع سرخی کمی چهره پل را بر افروخت که برای پوشاندن آن سر خود را بزیر انداخت .

سپس تامسون گفت :

— بنده وظیفه خود را باتمام رساندم حال نوبت آقایان نیست که از شما مواظبت نموده و در ضمن قاتل اصلی پدرتان را دستگیر کنند .

بوب گفت :

— خوبست خانم اجازه بفرمایند که ژاک و بستگانش بیایند .

فلورانس فکری کرده پرسید :

— امروز چه روزی است؟

— خانم امروز یکشنبه است .

— پس تمام آنها در منزل هستند .

دیری نگذشت که ژاک و سایرین آمدند پس از تعارف و معرفی نشستند و مشغول صحبت گردیدند . پس از کمی تأمل بنا بر اظهار فلورانس برای زمین تنبلی عازم شدند .

بازی آنها ۱۷ دقیقه طول کشید و در اینمدت هیچکدام فاتح نشده بودند ، هردو خسته شده و عرق می ریختند . یکدقیقه بیشتر باتمام وقت یعنی نیمساعت نمانده بود که غفلتاً فریاد شادی از جگر ژنی برخاست زیرا توپ را بطرفی زده بود

که پل در آن قسمت نبود ولی پل با زرنگی تمجب آوری خود  
را بطرف توپ پرتاب کرده و نکذاشت که به نفع طرف خاتمه  
پذیرد. فوراً بجای اول خود برگشت و این دفعه چنان ضربه  
محکمی بتوپ نواخت که از دست ژنی گرافت هم رد شد و او هم  
نتوانست جلوی آنرا بگیرد و بازی بنفع پل ختم گردید .

## فصل ششم

صبح روز بعد هنگامیکه سه کارآگاه عازم اداره خود بودند کاغذی بدانها رسید که مضمونش از اینقرار بود :

«آقایان برای اولین مرتبه از طرف دسته خود به شما اخطار میکنم از دخالت کردن در کارهای ما خودداری نمائید و گرنه مانند رفقای خود شربت مرگ را خواهید چشید و برای همیشه هوس فعالیت و تعقیب را فراموش خواهید کرد کوچکترین فعالیت و اقدام از طرف شماها با خطر مرگ برابر است . امضاء رئیس دسته توطئه مخوف و علامت کاردی تا دسته در دل جویی فرو رفته بود در زیر نامه به چشم میخورد.

سه کارآگاه از خواندن نامه خنده بلندی نمودند و به

اتفاق از مهمانخانه بیرون آمده و بطرف اداره رفتند ولی به محض ورود باطاق تامسون گوشی تلفن صدا در آمد .

آلو...آلو. کجائید ؟

- آقای تامسون فوراً بدوستان جدیدم عرض کنید واقعه

تازه‌ای برایم رخ داده است فوراً خود را باینجا برسانند .

سه کارآگاه از شنیدن این جمله بدون معطلی بیسک

تا کسی پریده و آدرس ادمون سیمون را دادند.

\*\*\*

بعد از پذیرائی و رفتن سه کارآگاه از منزل ادمون

سیمون دوشیزه فلورانس با برادر خود خدا حافظی کرده باطاق

کتابخانه رفت و مشغول مطالعه گردید و بالکساندر دستور داد

که حاضر بملاقات کسی نمی‌باشد. در روی صندلی راحتی افتاده

و در فکر فرو رفته بود. بچه فکر می‌کرد؟ آیا میتواند حدس

بزنید؟ گاهی اوقات قیافه‌اش خندان شده و سرخی کمی چهره‌اش

را فرا میگرفت ولی دوباره ابروهای خود را در هم میکشید .

بالاخره از تنهائی به تنگ آمده از جا برخاست و عازم اطاق

خواب شد قبل از اینکه شام را صرف نماید در جلوی درب

اطاق خواب متوقف گردید گوئی صدائی از داخل اطاق شنید

درب را بشدت باز کرد و دست خود را برای روشن نمودن چراغ

پیش برد ولی هیکل شخصی را دید که بین او و تکه چراغ حائل

است. چهره‌اش بوسیله ماسکی خطر ناك پوشیده بود. کلاه بلند لباس سیاه کفشهای بزرگ و پر میخ او باندازه‌ای قیافه‌اش را مهیب نشان میداد که فلورانس بی اختیار فریادی از شدت ترس کشیده گفت :

- ژاك، ژاك بفریادم برس ، ولی این عمل دیگر ادامه پیدا نکرد زیرا نور سبزی از لوله هفت تیر آن شبح بیرون آمد که پس از ۲ دقیقه صدای دختر را قطع و او را بی حس و حرکت مانند مرده‌ای در روی تخت خواب انداخت و در ضمن شبح برای اینکه خود از شر این نور سبز مصون باشد از زیر دسته هفت تیر نور قرمزی را بیرون فرستاد و این نور دور تا دور او را احاطه نمود و مانع از این گردید که نور سبز باو آسیبی برساند. خاصیت نور سبز هر آن نفس دختر را تنگ تر میکرد و از بوی آن تصور میرفت که ترکیبی از کلر باشد. ولی این عمل هم چندان دوامی نیافت و شبح مجال فرار را پیدا نکرد زیرا درب اتاق باز شد و ژاك خود را بروی او انداخت ژاك در نتیجه صدای خواهرش بطبقه فوقانی آمده بود و بایکی از قاتلین پدرش مواجه شد لذا بدون اندك تاملی خود را بروی او انداخت و نزاع سختی در گرفت از ابتدای نزاع هفت تیر از دست شبح بزمین افتاد و شعله نور سبز بر پایه تخت خواب دختر افتاد کم کم دودی از آن برخاست و رفته رفته شدیدتر شد تا یکمرتبه آتش گرفت و هر آن شعله آتش جسد دختر را که عاری از حرکت بود تهدید میکرد نزاع هر آن سخت تر میشد

در نتیجه زد و خورد و شکستن دو سه عدد شیشه و ظرف ،  
الکساندر و سایرین خود را با و رساندند ولی بعلت حریق شدید  
کسی جرأت نداشت داخل اطاق گردد.

ژاک جوان نیرومندی بود و کاملاً در مقابل مشت شبیح  
مقاومت میکرد و حتی یکمرتبه چنان مشت محکمی به پیشانی  
او زد که بر زمین افتاد خواست خود را روی او اندازد و او  
را بیهوش نماید ولی موفق باینکار نشد زیرا شبیح پاهای خود را  
جمع کرده و لگد محکمی بشکم او نواخت و در نتیجه ژاک به  
عقب پرتاب شده و سرش بیپایه میز گرفته و بیهوش در کنار  
تخت دوشیزه فلورانس بر زمین افتاد. شبیح که از این تصادف  
بی نهایت خوشحال شده بود خواست بیرون رود ولی با الکساندر  
روبرو شد و بدون معطلی مشتی هم بزیر چانه او نواخت و او  
را هم بسر نوشت ژاک رسانید و در حینی که میخواست خارج  
شود هفت تیر خود را برداشته و نور آنرا خاموش کرد و بسرعت  
از پنجره اطاق بیرون رفت و بوسیله طنابی که بآن بسته بود  
پائین آمد و در صحن حیاط شروع بدویدن نمود. حریق هر  
دقیقه شدید تر میشد و احتمال خطری از برای فلورانس و ژاک  
و الکساندر میرفت .

در همین اثناء آلبرت جونس خود را داخل اطاق انداخته  
و فلورانس را بلند کرده و بیرون آورد و دوباره داخل اطاق  
شد و دیگر بیرون نیامد.

ژنی گرافت پس از معاینه جسد دختر چون دانست که

آسیبی بآو نرسیده خود را بتلفن رساند و نمره اداره آتش  
نشانی را گرفته و خبر حریق را بآنها داد.

در همین اثناء آندرسون آشپز با حال عرق ریزان بالا آمده  
گفت :

آقای ژنی گرافت چه خبر است .

در اطاق خود بودم ناگهان شعله آتش را دیده بسرعت  
بالا آمدم و در ضمن با ادوارد گرین و ژنی گرافت داخل اطاق  
شد، هر کدام جسد یکی از آنها را برداشته بیرون آمدند و در  
نتیجه کمپرسهای پی در پی آب سرو غیره فلورانس و سایرین را  
بهوش آوردند .

در همین موقع ماشین های آتش نشانی هم رسید و شروع  
بخاموش کردن آتش نمود .

بیست دقیقه طول کشید و بالاخره آتش خاموش گردید و  
فقط قسمتی از اطاق و اثاثیه آن سوخته بود و چون اطاق فلورانس  
در طبقه چهارم قرار داشت لذا سرایتی به اطاقهای طبقات دیگر  
نکرد. بعد از آن همه در اطاق کتابخانه گرد آمدند ، ژاک از  
فلورانس تقاضا نمود که شرح وقایع را بیان کند و او هم مفصلا  
برای آنها توضیح داد و در ضمن ادوارد از آلبرت پرسید علت  
چه بود که شما هم بهوش شدید ؟

آلبرت گفت :

... هنگامیکه برای بار دوم داخل اطاق شدم خواستم تا

جسد ژاک را بیرون آورم پایم بچیزی گرفت و بر زمین افتادم  
و سرم بشدت بدیوار خورد ، هرچه خواستم خود را بلند کنم  
نتوانستم و از هوش رفتم .

\*\*\*

وقتی سه کارآگاه داخل منزل شدند بوسیله آلکساندر  
باطاق پذیرائی وارد گردیدند و بوسیله دوشیزه فلورانس بر تمام  
قضایائی که گذشت آگاه شدند .

ناگهان پل گفت :

— خانم فلورانس آیا میتوانید قیافه و لباس ناشناس را  
بخاطر آورده برای ما تشریح نمائید ؟

— هم بلی و هم خیر ، زیرا قیافه او را به علت تاریکی ندیدم  
فقط توانستم حدس بزنم که در روی صورتش ماسکی قرار دارد و  
علاوه بر این کلاه بلندی بر سر داشت و لباس سرتاسری سیاهی هم  
تنش را پوشانده بود .

ویلیام گفت :

آیا کشفهای او را بخاطر ندارید ؟

— آه صبر کنید چیزی بخاطر آمد ، دستهای بزرگی داشت  
و راجع بکفشش فقط میتوانم بگویم که ته کفش او میخ زیادی  
داشت زیرا در موقع حرکت در اطاق پایش به پایه آهنی صندلی  
گرفت و صدائی بلند شد که شبیه بتصادم دو قطعه فلز بود .

بوب گفت:

- آفرین بر هوش شما توانستید بزگه خوبی از دشمن  
بما بدهید و اینرا نیز بگویم که اگر راجع به یکلش هم کمکی  
بفرمائید اطلاعات ما کامل می‌گردد .

دوشیزه فلورانس گفت :

خیلی متأسفم که دیگر چیزی بخاطر ندارم .

## فصل هفتم

دو روز از واقعه احتراق و آتش سوزی منزل مرحوم سیمون گذشته بود .

در این دو روزه بقدری روزنامه‌ها از قدرت دسته دزدان خطرناك لندن سخن رانده بودند که ترس شدیدی در قلوب مردم پیدا شده و با وجود دخالت سه کارگاہ بازهم مردم تصور نمیکردند که بتوانند ریشه این دسته را از بیخ بکنند .

بعد از قتل ادمون سیمون و سرقت منزل آقای ربسون هر مؤسسه یا شرکتی که سرمایه هنگفتی داشت به بیم و هراس افتاده و در فکر چاره‌جویی بودند .

اخیراً بطوری که در لندن مشهور شده بود و مردم دهن

بدن برای هم تعریف میکردند عبارت از خبر سرقت جواهر  
فروشی آرمسترانك بود که یکی از بزرگترین جواهر فروشی های  
لندن محسوب میشد .

رئیس آن آقای جمسون از پیچیدن این خبر در لندن بو حشت  
افتاده بود و میترسید که مبدا این نسبت حقیقت پیدا کند،  
اتفاقاً همینطور هم شد صبح روز ماه آوریل بود که کاغذی  
جهت مستر جمسون جواهر فروش بزرگ لندن از طرف دسته  
توطئه مخوف باو رسید مشتمل بر اینکه :

د آقای مستر جمسون فردا مغازه شما در ساعت ۷ صبح  
سرقت خواهد شد و جواهرات زیبا و قشنگ شما که در پشت جعبه  
آئینه چشم بیننده را خیره میکند با کمال سهولت بدست ما خواهد  
افتاد .

در خاتمه متمنی است از هر گونه اقدامی کوتاهی نفرمائید،  
و در پایان کاغذ همان علامت کاردی بود که تا دسته در چوب  
فرو رفته بود .

جمسون بدون اینکه يك کلمه با کسی حرف بزند  
بطرف منزل خود حرکت کرد و بمحض ورود بسا پارتمان  
گارسون را صدا زده گفت بویولت بگو در تالار منتظر او هستم.  
لحظه ای بعد دوشیزه ویولت داخل شده بطرف پدر خود  
رفته گفت :

بله پدر جان فرمایشی دارید ؟  
- ویولت عزیزم سر نوشت منهم مانند ربسون رئیس بانك

خواهد شد .

- مگر ربسون چطور شده ؟

- مگر خبرنداری پریروز جسد او را در اطاقش یافته اند  
که انتحار نموده و میدانی که مسبب این عمل هم که بوده است ؟  
- بلی اطلاع دارم که میخواستند با نکش را سرقت کنند

ولی از قرار معلوم موفق نشدند .

- حال که خودت میدانی پس حدس بزن که چه میخواهند  
با من بکنند .

- آه پدر جان چه کسی بشما گفته است که آنها چنین خیالی  
را دارند .

مستر جمسون دست در بغل خود کرده و کاغذی را که امروز  
صبح بدو رسیده بود در آورده و بدختر داد . بیچاره دخترک  
بعد از خواندن کاغذ با شدت گریه مینمود .

جمسون باو نزدیک شده سرش را بلند کرد . مدت ۱۰  
ثانیه چشمان تأثیر بار پدر بدیدگان اشك آلود دخترش دوخته  
شد و پس از آن گفت :

دختر عزیزم عاقبت کار را میبینم و میدانم که بایستی  
انتحار کنم .

- خیر ! خیر پدر شما نباید انتحار کنید و يك مرتبه مانند  
کسی که چیزی به خاطرش آمده باشد گفت :

آه پدر یادم آمد پریروز که برای احوال پرسى دوشیزه  
فلورانس رفته بودم او بمن گفت اخیراً سه کار آگاه برای پیدا

کردن قاتل پدرم مأمور شده‌اند و میگفت بطور قطع یقین دارم که آنها دزدان را مغلوب خواهند کرد خوبست نزد اورفته و از او خواهش کنم که سه کار آگاه را مدت ۲ ساعت در اختیار ما بگذارد .

- تصور نمیکنم آنها هم بتوانند مانعی از برای فکراین دسته بکنند .

- پدرجان اشتباه میکنید آنها تا کنون چندین دسته از دزدان را از بین برده‌اند .

- ولی معهذا دلیل نمیشود که بتوانند با افکار رئیس این دسته مقاومت کنند .

- پدرجان بالاخره از هیچی که بهتر هستند شاید توانستند مانع شوند .

- خیلی خوب هر چه میدانی بکن منکه امیدی برایم باقی نمانده و شاید یکی دو روز بیشتر زنده نمانم .

\*\*\*

تقریباً در حوالی ساعت ده ماشین شیکی در جلو منزل ادمون سیمون ایستاد و خانم زیبائی که همان ویولت ما باشد از اتومبیل پیاده شد زنك درب را نواخت فوراً آلکساندر پیدا شده سلام کرد .

- ویولت گفت :

آیا خانم تشریف دارند ؟

— بله بالا هستند .

— کسی پیششان است ؟

— آقایان کارگاه اینجا تشریف دارند . دختر خوشحال

شده گفت :

پس این کارت را خدمتشان بدهید .

آلکساندر کارت را گرفته و برای اینکه آنرا بخواند  
بقدری آنرا بیچشم نزدیک کرد که ویولت بی اختیار خنده اش  
گرفته گفت معلوم است که ورود سه کارآگاه در کارها نزدیک  
بین کرده است .

آلکساندر صورتش سرخ شده کاغذ را در سینی گذارده  
بالا رفت .

طولی نکشید که دوشیزه فلورانس از در پیدا شد تا دوست  
خود را پیشواز کند . هر دو داخل سالن شدند . هر سه کارآگاه  
از جای خود برخاستند و بتوسط فلورانس معرفی شدند بعد از  
صرف جای ویولت چنین اظهار داشت :

— آقایان توصیف و تعریف شما مرا بر آن داشت که باعث  
زحمت شما گشته از لیاقت و هوش شما استفاده کنم  
هر سه کارآگاه یکمرتبه با صدای بلند گفتند :  
اختیار دارید .

ولی پس از ادای این جمله یکمرتبه متوجه صورتهای  
خود گردیدند گویا از فریادی که کشیده بودند خجالت کشیدند .

ویولت گفت :

آقایان امروز صبح کاغذی از رئیس توطئه مخوف برای پدرم آمده است مبنی براینکه فردا ساعت ۷ صبح منازه او را سرقت خواهند نمود پدرم از شدت غصه فکر انتحار دارد چه باید بکنیم؟

اگر بادره پلیس رجوع کنم ، میترسم که مانند قضیه بانك شود. بعد از آن روبفلورانس کرده گفت دوست عزیزم خواهشمندم که از این آقایان تقاضا کنید که فردا را بمن کمک کنند شاید در پرتو حمایتشان پدر بیچاره ام از مرك نجات یابد. فلورانس خندیده گفت :

اجازه منهدست آقایان است و در ضمن نگاهی بصورت های متفکر آنها انداخت .

ویلیام سرخود را بلند کرده چنین اظهار داشت خانم خواهش شما را پذیرفتم و فردا ساعت شش در منازه شما خواهیم بود و تا میتوانیم سعی خواهیم کرد تا بلکه جواهرات پدرتان را محافظت نمائیم .

**ساعت معهود و سرقت جواهرات - و انفجار مهیب بمب**  
صبح روز بعد ساعت شش صبح ویلیام فاکس و بوب پترسیون بهمراهی دو نفر پلیس زیرك بجواهر فروشی آرمسترانگ رفتند . پل ساندرز گفت :

بعلت سردردی نمیتوانم در این ماموریت باشم شرکت کنم و اگر توانستم حتماً خود را بشما خواهم رساند و پس از خدا -

حافظی بادوستان خود برای استراحت در روی تخت خواب افتاد.  
پس از اینکه ویلیام و بوب از نزد پل ساندروز خارج شدند بسرعت برخاست و لباس خود را پوشیده و پس از قدری کامل در یکی از قفسه‌های اطاق دوهفت تیر اتوماتیک بدست آورد و آنرا در جیب‌های خود گذارده بمجله بیرون رفت.

\*\*\*

ویولت گفت: پدر جان مگر آقایان کار آگاهان هنوز نیامده‌اند؟

— عجلتاً که خیر.

ویولت در حالیکه ساعت کوچک خود را نگاه میکرد گفت:

آقای ویلیام فرمودند فردا ساعت شش در مغازه شفا خواهیم بود و آلان يك دقیقه بیشتر بوقت نمانده.

دوشیزه فلورانس و سایرین با و رود آنها پیش رفته و دست دادند ویلیام در چهره جمسون دقیق شده در آن آثار اندوه و درد بسیار مشاهده کرد و آهسته برگشته روی خود را به بوب نموده گفت تصور میکنم دیشب از شدت ترس خوابش نبرده باشد

ویلیام ۵ نفر از پلیسان را بخارج فرستاد و بآنها دستور داد که اگر علامتی یا چیزی مشاهده کردند فوراً بوسیله خالی کردن تیری آنها را مطلع گردانند و خود با بوب و سایرین جمبه جواهرات را بوسط اطاق بردند و هریک از آنها رامامور

قسمتی از سالن کرد و خود با بوب و مستر جمسون و وپولت و دوشیزه فلورانس در اطراف میر قدم میزدند .

ویلیام و بوب خم شده زیرمیز جواهرات را امتحان کردند و چون اطمینان پیدا نمودند که زیر آن خالی است قدری فکرشان آسوده شد .

بعد بروی صندلی های خود نشسته و منتظر موقع معهود گردیدند . مستر جمسون هنوز عقیده نداشت که دو کار آگاه بتوانند جواهراتش را از چنگ دزدان نجات بخشند و برعکس ویلیام و بوب انتظار نداشتند که دزدان با این وضعیت بتوانند موفق گردند .

در این موقع فلورانس نزدیک شده پرسید :

پس آقای پل ساندرز چرا نیامدند ؟

ویلیام خنده ای کرده و بیوب چشمکی زد و در جواب

فلورانس گفت :

خانم ایشان دچار سردرد شدیدی گردیده بودند و خیلی افسوس خورد از اینکه نتوانست در این مأموریت بجا کمک کند . یکدقیقه بیشتر ساعت ۷ نمانده بود . تمام دلها بهول و هراس افتاده بود رنگ چهره جمسون بکلی پریده و مانند مرده بی حرکتی بنظر میآمد .

ناگهان زنگ ساعت شروع بنواختن ۷ ضربه نمود بمحض اینکه آخرین طنین زنگ هم از گوشها گذشت صدائی شبیه بکندن زمین از گوشه سالن برخاست ویلیام و سایرین همه بدان سمت

متوجه شدند و سوراخ کوچکی را دیدند که رفته رفته گشادتر میشد .

در این موقع درب گنجی آهسته باز شد و قیافه آن پیرمرد نمایان گشت ولی فوراً مجدداً خود را بقفسه انداخت و خود را پنهان ساخت زیرا از طرف دیگر سالن که پشت همه بدانست بود دوسياه پوش که هر دو ماسکی بر صورت داشتند از زمین بیرون آمدند .

یکی از دزدان سرعت بطرف جعبه آئینه بزرگ رفته و با عجله جواهرات را در کیسه ای میریخت و دیگری سایرین را تسلیم کرده بود . و در ضمن سوراخ كوچك گشادتر میشد .

کار آگاهان که تا کنون ۵ دقیقه بحالت تسلیم ایستاده بودند منتظر وقوع حادثه ای گشته ولی سارقین با خیال راحت پیر کردن کیسه ها مشغول بودند .

کیسه اولی پر شد .

دومی نیز باولی پیوست .

سومی هم سر نوشت دومی را پیدا کرد .

غفلتاً درب قفسه که دزدها پشتشان بآن بود بشدت باز گردیده و هیکل تنومند ورشید آن پیرمرد ظاهر گشت در حالیکه دو هفت تیر براق در دستهایش بود ولی سارقین ملفت ورود او نگشته و هر کدام بکار خود مشغول بودند .

سایرین نیز از دیدن این پیرمرد در این قفسه بسیار متعجب گشته و این حالت چندان دوامی پیدا نکرد زیرا پیرمرد

در حالیکه هفت تیر را در دست میفشرد جلو آمده و با صدای جذابی گفت :

آقایان سارقین دست دوستان من خسته شده و حال نوبت شماها است که دستهای خود را بالا کنید .

فوراً دزدان برگشتند ولی نتوانستند مختصر حرکتی کنند زیرا در مقابل خود پل ساندرز را دیدند که بکندن ریش و لباس پاره خود مشغول است و در ضمن میگفت حال خوب است شما هم قدری عمل تسلیم شدن را تمرین نمائید تا دوستان من هم سرکیسه ها را باز کنند .

دزدان که منتظر اینچنین حمله ماهرانه ای نبودند بکلی خود را باختند و تا خواستند فکری از برای خود نمایند بسرعت دستهایشان بوسیله دو پلیس از عقب گرفته شد .

آقای جمسون و ویولت که تازه بهوش آمده بودند بسرعت بطرف جواهرات دویده و با حالت بشاشی سرکیسه ها را باز میکردند .

فلورانس در گوشه ای ایستاده و بی اختیار این جمله از دهانش خارج گشت (پل عجب جوان شجاعی است) ولی تمام این مسرت ها نتیجه بعکس بخشید زیرا شخصی که در نقب مشغول گشاد کردن سوراخ بود بمباروشن شده خطرناکی را در اطاق انداخت .

این عمل باعث وحشت هر سه کارآگاه و پلیسان و سایرین شد ، لذا دونفر دزد را رها ساختند و خود بخیال فرار افتادند

ولی دیر شده بود زیرا بیش از سه ثانیه وقت نداشتید .

آقای جمسون با سه کارآگاه دوستانه دست داده گفت :  
کاری را که شما امروز کردید در تمام مدت عمر خود ندیده و حتی  
نشیده بودم و برای اظهار محبت خود باآقان باید عرض کنم که  
زحمت کشیده فردا بمنزل حقیر تشریف آورده و نهار را در آنجا  
میل کنید و در موقعی که باخوشحالی ازهم جدا میشدند چشمان  
زیبای خانم فلورانس باچشمان آبی پل برای مدت کمی رو برو  
شدند .

از هردو پرتوی قوی میدرخشید و شدت علاقه را بهم  
مینمایاندند .

## فصل هشتم

سه روز از حادثه شکست دزدان میگذشت . تمام روزنامه های لندن با شوق و ذوق خبر قتل سارقین و فتح سه کارآگاه را میدادند .

در این مدت مهمانخانه کامبرلند محل رفت و آمد مخبرین روزنامه ها بود و روزنامه نگارها بکلی سه کارآگاه را بی حوصله نموده بودند .

ویلیام فاکس میدانست که بالاخره توطئه مخوف تحمل این شکست را نخواهد کرد و بزودی انتقامی از آنها خواهد گرفت لذا خود را آماده نزاعی سخت کرده بودند .

اتفاقاً حدسش صحیح بود شب که از منزل دوشیزه فلورانس

بر میگشتند ، رئیس همان خانه کاغذی بآنها داد و گفت آنرا امروز آورده اند .

ویلیام سر آنرا باز کرد و چنین خواند .

و آقایان کار آگاهان نظر باینکه نصایح دسته توطئه مخوف را نپذیرفتید و در کارهای ما مداخله نمودید لذا بشما اخطار می کنم که بیش از ۱۰ دقیقه دیگر از زندگیتان باقی نمانده و مواظب خود باشید و در محافظت خود بکوشید که جان هر سه شما در خطر حتمی قرار گرفته و برای اینکه بدانید قدرت دسته توطئه مخوف تا چه اندازه است قبلاً اعلام خطر شد و هیچ کسی قادر نیست که جلو خطر را بگیرد و جان شماها را نجات دهد .

رئیس دسته توطئه مخوف و دسته ذیل علامت کاردی که در تخته چوبی فرو رفته بود نمایان شد .

کار آگاهان از مکالمه نامه نگاهی بیک دیگر نموده و قدری متفکر شدند ولی فوراً پل قیافه عادی خود را گرفت و خواست از پله ها بالا رود .

ویلیام او را نکهداشت گفت :

پل حس میکنم خطری متوجه ما است .

باید با کمال احتیاط داخل اطاقمان شویم .

بوب خندیده گفت :

عجب تصور نمی کردم که آقای ویلیام هم فکر خود را متوجه این نکات جزئی بفرمایند .

سرکار که ما شاء الله ۲۰ سالست کار آگاهید چرا باید قبول

کنید که آنها خیال حمله دارند و بطور قطع میدانم که فقط این  
اخطار برای ترساندن ما بوده است که بعد از این در کارهایشان  
دخالت نکنیم .

ویلیام گفت :

بوب اشتباه میکنی .

اگر خطری متوجه ما نبود بیخود نمی نوشتند ۱۵ دقیقه  
دیگر خواهید مرد و اگر تا مدت معین نتوانستند مارا بخطر  
بیندازند .

بشما قول میدهم که دسته آنها چندان مهم نبوده و بزودی  
آنها را از بین خواهیم برد .

بوب باز هم قانع نشدی ؟

- خیر منگه تصور نمی کنم چنین باشد .

حال خوبست خود را با طاقمان برسانیم زیرا در بیرون  
خطر بیشتر متوجه ما است .

هر سه داخل اطاق شدند و آهسته پیش میرفتند که مبادا  
در تاریکی پایشان به چیزی بگردد .

بوب خود را به کلید چراغ رسانده بمحض اینکه خواست  
آنها روشن کند صدای تیری بلند شد و در نتیجه شانه چپ بوب  
زخمی شده نقش بر زمین گشت و متعاقب آن کاغذ سفید کوچکی  
از زیر سویچ چراغ بر زمین افتاد و چراغ هم روشن گردید .

ویلیام بسرعت جلو دوید بوب را بلند کرده گفت :

بتو نگفتم خطری متوجهمان است چرا بی احتیاطی نمودی

پل هم خم شده کاغذ كوچك را از پهلوی بدن بوب برداشت و پس از باز کردن آن چنین خواند :

کار آگاهان عزیز فعلا این یکی از شما سه نفر که بضرب گلوله از پا درآمد . تا چند لحظه دیگر یکی دیگر از شما بديار عدم رهسپار خواهد شد .

ویلیام روپیل کرده گفت :

اگر قدری دیر رسیده بودم نه تنها زندگی من و تو بپایان رسیده بود بلکه تمام این مهمانخانه ویران میشد زیرا ساختمان این بمب بقدری خطرناك است که اگر با آب مخلوط شود انفجاری تولید مینماید که به سه کیلومتر دورتر آسیبش میرسد .

هر دو متوجه بوب شدند .

بوب آهسته خود را بطرف دیوار کشانده و بآن تکیه داده بود .

تیر شانه چپش را زخم کرده ورشته خونی لباسش را آلوده میکرد .

ویلیام مشغول بستن زخم او شد و پل هم مشغول پیدا کردن مکان تیر بود پس از فشاری که بسویچ داد سویچ از جا کنده شد و در زیر آن چشم پل بلوله هفت تیری افتاد که طوری آنرا قرار داده بودند که اگر کسی تکه چراغ را می پیچاند نظر بوصل بودن سویچ باماشه طپانچه تیری خالی میشد و شبختانه بوب چون سینه اش مقابل سویچ نبود تیر بشانه اش خورد و از این جهت جان او هم از خطر جست .

پل گفت :

ویلیام علت تیر خوردن بوب را دانستم ولی نتوانستم  
آتش گرفتن بمب را حدس بزنم .

- بسیار آسان است وقتی که چراغ روشن شد در نتیجه  
جریان برق فتیله بمب که بسیم چراغ وصل بود آتش گرفت و  
اگر ما دیر رسیده بودیم بمب باینوسیله منفجر میشد .

پل از پله ها بالا رفت و داخل اطاق مخبر شد و جسد بیهوش  
اورا در روی تخت خوابش خواباند و درب پنجره کف اطاق را  
نیز انداخت و پس از بیهوش آوردن مخبر علت این که چرا باطاق  
او وارد شده اند بیان کرد و ضمناً ضمیمه نمود چون نمیتوانستم  
در آن وقت کم بشما حالی کنم که چه خطری متوجه همگی است  
لازم دانستم که شما را بیهوش کنم .  
البته خواهید بخشید .

مخبر وقتی که بحال آمد و دانست که طرفش پل ساندرز است  
است از خوشحالی برخاست و دست پل را محکم فشار داد و گفت  
متشکرم آقای پل ساندرز اگر چه مشتهای قوی شما کتک سختی  
بمن خوردانند ولی باز خشنودم از اینکه اولین مخبری هستم که  
از این قضایا آگاه شده ام .

- حال بفرمائید باتفاق پائین برویم زیرا یکی از رفقای  
من تیر خورده است .

هر دو پائین رفتند و مخبر بوسیله پل ، بویلیام و بوب  
معرفی شد .

ویلیام بعد از تعارف سر خود را بلند کرده گفت حال باید بدانیم که چه کسی این بمب را در اطاق ما گذاشته است و در حالی که روی خود را بطرف مخبر کرد پرسید :

شما امروز هنگام عصر در منزل نبودید .

- خیر حتی صبح راهم در مهمانخانه نبودم .

- بدبختانه ما هم امروز صبح زود بیرون رفتیم و تا الان با اقامان نیامدیم .

بوب گفت :

خوبست برویم از مدیر مهمانخانه قضایا را جویا شویم زیرا او قطعاً اطلاعی در این خصوص دارد و بما خواهد گفت که در غیاب ما چه کسی باینجا آمده است .

لحظه ای بعد همه آنها پیش مدیر مهمانخانه حاضر بودند . بطوری که مدیر مهمانخانه اظهار میداشت ۱۵ دقیقه بعد از خروج سه کارآگاه يك نفر باربن با صندوق کوچکی که بنا بگفته خودش مملو از مرکبات بود داخل شد و نمره اطاق شمارا خواسته و گفت :

این صندوق را از لیورپول برای آقای ویلیام آورده اند و من نیز باربر اداره پست میباشم .

حال خواهشمندم نمره اطاق را بمن بگوئید یا اقلاً بوسیله مستخدم اطاق ، مرا بآنجا روانه کنید .

منهم بوسیله مستخدم اطاقتان او را بالا فرستادم و دیری نگذشت که دست خالی برگشت و بیرون رفت .

اطلاعات من راجع بشما منحصر بهمین مطالب بود .  
ویلیام فکری کرده گفت :

در اینصورت چون بما اطلاع ندادید که چنین صندوقی  
از برای ما آورده اند ؟

رنك چهره مدیر مهمانخانه قدری پریده گفت :  
آقا به بخشید تصور نمودم که در کاغذ ذکر شده است لذا  
از گفتن امتناع نمودم .  
پل گفت :

عجالتاً مستخدم اطاق مارا بیالاروانه کنید و خود با ویلیام  
و مخبر باطاق خود نزد بوب مراجعت کردند بعد از لحظه ای درب  
طاق باز شده و مدیر مهمانخانه داخل گردید و روی خود را بطرف  
ویلیام کرده گفت :

- آقا هر چه جستجو نمودم اثری از ادوارد مستخدم اطاق  
شما نیافتم و بنا بر آنچه رفقای او میگویند صبح ساعت ۱۰ یعنی ۲  
ساعت بعد از رفتن باربر بیرون رفته است و هنگام عزیمت بسته  
بزرگی در زیر بغلش بوده است و هنوز هم نیامده .  
پل خود بخود گفت :

آه عجب شیاطینی هستند و اگر قدری بی احتیاطی میکردیم  
اقلاً جان ۲۵۰ نفر در خطر بود .  
ویلیام گفت :

حال دانستم و قضایا بر من مکشوف شد ، تصور میکنم ادوارد  
خود داخل در دستة دزدان باشد زیرا باربر بار را که محتوی

آن بجای مرکبات از خطرناکترین بمبها بوده بالا برده و بدست ادوارد سپرده است و مطالب را حالی او نموده و خود بیرون آمده و ادوارد هم تا ساعت ۱۵ بمب را در سقف و طپانچه را در پشت تکمه چراغ قرار داده است و بعداً خود او هم بیرون رفته است . و در ضمن دست در جیب خود کرده و سه تهِ سیگار بیرون آورده گفت اینها هم شاهد قضیه اند زیرا در موقعی که بمب را از زیر لامپ چراغ بیرون می آوردم این سه تهِ سیگار هم با آن بالا آمد و معلوم میکنند که گذارنده بمب سه سیگار هم کشیده و قطعاً بسته ای را که بیرون برده همان جعبه خالی بمب بوده است .

## فصل نهم

مستر تامسون رئیس آگاهی تازه از خواب بیدار شده بود  
که صدای زنگ تلفن بلند شد .

از جا برخاست و گوشی را بدست گرفت

- آلو ..... کجائید ...

اینجا اداره آگاهی .

آقای تامسون فوراً خود را برسانید حادثه جدیدی رخ  
داده است و وجود آقایان ویلیام و بوب و پل در اداره لازم است .

تامسون که از این خبر ناگهانی خستگی خواب بکلی از  
از سرش پریده بود گوشی را بردسته گذارد و دوباره برداشت .

- آلو ... آلو ...

ویلیام شمائید ؟

فورا خودت را با بوب و پل بداره برسان زیرا تصور میکنم که حادثه‌ای رخ داده باشد .

تامسون بهجمله لباس پوشید و باوجود اینکه تعجیل نمود و از صرف صبحانه هم چشم پوشی کرد معه‌ذا موقعی رسید که سه کارآگاه هر کدام دوسیکار هم کشیده بودند .  
تامسون گفت :

عجب مکر شما جنید ؟

چطور توانستید باین سرعت باینجا بیائید ؟  
پل گفت :

اگر جن هم نباشیم لااقل با او بستگی داریم !  
هرچهار نفر داخل عمارت آگاهی گردیدند و پس از ورود باطاق تامسون ، منشی اواز درب مقابل وارد شد و پس از ادای احترامات لازمه گفت :

آقای تامسون الساعه تلفنی برای شما کردند و چون شما نبودید من پای تلفن رفتم طرف مقابل من آقای آلبرت جونس بود .

پل گفت :

مثل اینکه من این اسم را جای دیگر هم شنیده‌ام ولی نمیدانم کجا ؟

تامسون گفت :

پسر خاله دوشیزه فلورانس است .

- آه راست میگوئید عجب کم حافظه شده‌ام .  
 بلی تلفن کردند که چون راه اداره‌ام از کنار رودخانه تایمز  
 است میبایستی از آنجا عبور کنم .  
 ناگهان با جسدی مصادف شدم که در اثر برخورد با سنگهای  
 ساحلی رودخانه صورتش بکلی از شکل افتاده بود .  
 لازم دانستم که قبل از اینکه احدی از مکان آن مطلع گردد  
 شما را آگاه گردانم و چون اداره‌ام دیر شده است .  
 خواهشمندم از طرف من از آقایان کارآگاهان معذرت  
 بخواهید که نتوانستم خدمت برسم .  
 هرچهار نفر از اینسختنان بروی هم نگاه میکردند .  
 بالاخره تامسون رو بآنها کرده گفت :  
 دوستان عزیزم تصور میکنم که مسئله اخیر خالی از اهمیت  
 نباشد .  
 در هر صورت فوراً خود را بآنجا برسانید شاید برگه‌ای  
 از قاتل بدست آورید و اگر احتیاجی به آلبرت جونس پیدا نمودید  
 بوسیله تلفن او را از اداره‌اش بخواهید و تحقیقات لازمه را از او  
 بنمائید .

\*\*\*

اتومبیل شکاری اداره آگاهی حامل سه کارآگاه و طبیب و  
 معاون آگاهی بود .

پس از عبور چندین خیابان در ۵۰ قدمی محل جنایت  
ایستاد و مسافرین آن پیاده شدند و آهسته شروع به پیشروی نمودند  
و در نظر داشتند که جای پاها را مورد دقت قرار دهند .

پس از لحظه‌ای ویلیام گفت :

تعجب در اینجاست که فقط جای پای یک نفر بطرف مقتول  
امتداد دارد و متناوباً یکی کم رنگ و دیگری پررنگ است .  
پل گفت :

اینرا هم میشود حدس زد که قاتل جای پای خود را معدوم  
کرده باشد .

— البته صحیحست ولی باز هم قدری اشکال دارد که قاتل  
بتواند تمام برکه‌های خود را معدوم کند .

ناگهان پل برگشته و جای پاها را نگاه کرده گفت :

آیا آقای آلبرت جونز کمی میلنکند ؟

بوب گفت :

بلی بخوبی یادم می‌آید که در روز به ازی تنیس قدری  
پایشان می‌لنکید .

پل گفت :

مطلب واضح شد که این جای پاهاى خود ایشان است .

ویلیام و پل گفتند .

از کجا میگوئید .

— از آنجا که رنگ یکی از این جای پاها پررنگ‌تر از

دیگری است و این خود می‌رساند که صاحب آن قدری تکیه بر

روی پای دیگرش نموده است .  
ویلیام گفت :

آفرین بر هوش تو خیلی خوشوقت شدم عجالنا خود را  
بآن منازه نوشابه فروشی برسانید و بوسیله تلفن آلبرت جونس را  
بخواهید ده دقیقه بعد آلبرت جونس بآنها ملحق گردید .  
ویلیام رو باو کرده گفت :

آقای جونس خواهش دارم پایتان را در روی یکی از این  
جای پاها بگذارید .  
آلبرت گذاشت درست مساوی بود .

- پس ملاحظه کنید که جای پائی غیر از این در این حوالی  
نیست و ما حق داریم که از این قسمت فقط بشما مشکوک شویم .  
رنك آلبرت جونس پریده گفت :

این مدرکی نیست که شما بوسیله آن بتوانید مرا قاتل  
قلمداد کنید .  
ویلیام گفت :

تصدیق میکنم ولی آیا سخنی بر علیه حرف من دارید .  
- بلی .  
- بگوئید .

وقتیکه من بر سر این جنازه رسیدم جای پاهاى پرمیخ  
و بزرگی را دیدم که تا پهلوی جسد امتداد داشت و حتی تا موقعی  
که میخواستم با دارة خود بروم آنها هنوز باقی بودند .  
- پس شما خطب کردید زیرا در صورت دیدن برگه‌ای

با این واضحی از قاتل نمیبایستی بی احتیاطی کرده و از دور جسد دور شوید .

آلبرت جونس سرش را پائین انداخت زیرا در مقابل حرف ویلیام سخنی نداشت و در ضمن بجستجوی اطراف جسد پرداختند .

جونس بجسد نزدیک شد ناگهان چیزی در میان انگشتان فشرده شده مقتول دید که بمجرد دیدن آن رنگ از چهره اش پرید و بدون اینکه عاقبت کار خود را بداند خم شد تا آنرا از میان انگشتان منتقبض شده مقتول بیرون کند .

ولی درهمین اثنا بوب بالای سرش رسیده گفت :  
چکار میکنید و در ضمن ویلیام وسایرین را صدا زد همه دور جسد جمع شدند و علت صدا کردن بوب را پرسیدند .  
بوب گفت :

هنگامیکه میخواستم از کنار جسد رد شوم جونس را دیدم که خم شده میخواست شیئی را که در میان انگشتان مقتول است بیرون کشد فوراً لازم دیدم که شما را صدا کنم .

ویلیام روی خود را بطرف جونس کرده گفت :

بگوئید علتش چه بوده که بجسد نزدیک شده اید .

— بهمان علتی که آقای بوب بجسد نزدیک شدند و من بطور

قطع میدانم که ایشان قاتل اصلی هستند زیرا در موقعیکه بجسد

نزدیک میشدم دیدم این آقا این شیئی را در کف دست مقتول مخفی

میکند و بمحض دیدن من از جا برخاست .

خواستم ببینم چه بود که در کف دست مقتول گذارد .  
لذا خم شدم که آنرا بیرون بیاورم یکمرتبه از شدت  
وحشت مو بر بدنم راست گردید .

زیرا آن شیئی گیره عصای نقره‌ای من بود و بطور قطع  
میدانم که در موقع صحبت باشما آقای بوب پیچ آنرا باز کرده و  
از عصا جدا نموده‌اند و میخواستند که این برگه خطرناک را بمن  
نسبت دهند ولی بنده مانع خیالشان شدم .

حال اجازه فرمائید این آقا را که بقول خودش یکی از  
بهرترین کارآگاهان است بجرم این خیانت دستگیر کنند . و در  
ضمن قدمی پیش گذارد که دستهای بوب را از پشت بگیرد ولی  
بوب که کاملاً ساده ایستاده بود مجالی باو نداد مشت محکمی بر  
پیشانی او نواخت و او را به دو قدم دورتر پرتاب نمود و خود را  
برای حمله ثانوی حاضر کرد .

ولی آلبرت که این خیال را حدس میزد خواست باین وسیله  
طپانچه خود را درآورده و بطرف شانه چپ بوب نشانه رود ولی  
قبل از خالی کردن تیر دودست قوی بازوهای او را از عقب  
نگهداشت و در نتیجه هفت تیر او بر زمین افتاد .  
این حرکت از جانب پل فاشی شد و اگر دیر رسیده بود  
قطعاً بوب زخمی میگردید .

بوب که کاملاً عصبانی شده بود خواست خود را بروی  
جونس اندازد و او را در میان انگشتان فولادین خود از بین ببرد  
ولی بازوان محکم ویلیام مانع خیال او گردید .

ویلیام باتندی برگشته به جونس گفت :  
مگر شما آدم نیستید .

بشما گفتم در حوالی جسد چه میکردید ؟  
چرا بحقیقت سخن نمیگوئید ؟

تصور کردید در مقابل سخنان بیسروته شما فوراً بوب را  
بعنوان قاتل اصلی دستگیر میکنیم .

حال اگر مایلید آزاد شوید برآستی سخن بگوئید .

آلبرت فوراً قیافه ساده‌ای بخود گرفته گفت :

اولاً از آقای بوب معذرت میخواهم زیرا دروغی را که  
بایشان نسبت دادم واعی بود و از روی ناچاری متوسل باین  
دروغ گردیدم .

حال مجبورم که حقیقت را بیان کنم .

علتش این بود که چون با داره خود رسیدم و قتیکه میخواستم  
عصایم را بمیخ آویزان کنم دیدم گیره نقره آن که جدیداً تعمیر  
کرده بودم گم شده و چون امروز صبح درست بود تصور کردم که  
در این یکی دو ساعت گم شده است و ترسیدم که شما زودتر از من  
سر جسد بروید و آنرا پیدا نمائید و خیال کنید که قاتل اصلی  
من میباشم .

لذا خود را زودتر بجسد رساندم و چیزی که باعث تعجب  
من گردید این بود که تصور نمیکردم که پایه عصا در کف دست  
مقتول باشد .

مانند اینکه در ضمن مرگ پایه عصای مراکنده و جان

داده باشد و گمانم بر این است که بعد از رفتن من با اداره قاتل کار خود را کرده .

اولا جای پاهای خود را معدوم نموده و ثانیاً این برگه خطرناک را در کف دست مقتول نهاده و رفته و باین طریق مرا متهم کرده است .

ویلیام ، بوب و پل را بکناری برده گفت :

عجالتاً نمیتوانم درباره بی تقصیری این شخص صحبتی کنم زیرا عیبیم که تمام برگه های قاتل متعلق باوست .

بعد برگشته و پیرشك قانونی گفت :

شما مشغول معاینه جسد شوید و ملاحظه کنید که چگونه مقتول را کشته اند .

فورا لباسهای شیک مقتول کنده شد و جسدش لخت گردید و در نتیجه واریسی نوار سیاهی را دور گردنش مشاهده کردند .

دکتر گفت :

بسیار خوب علت قتل هم معلوم شد .

پل گفت :

اشتباه میکنید مسبب اصلی قتل اینست که الساعه خواهید دید و در ضمن پیراهن ابریشمی و آستین کوتاه مقتول را بالا زد و جای سوزنی را نشان داد گفت :

اجازه بفرمائید جیبهای شما را تفتیش کنم .

ابتدا دست خود را در جیبهای کت او کرده و بجستجو

پرداخت .

چیز قابل ملاحظه‌ای نیافت .

جیبهای شلوارش هم خالی بودند .

ناگهان پل پیش رفته و دست خود را بروی برجستگی کوچکی که از جیب كوچك ساعتش نمایان بود گذارد و آن شیشی را با انگشت بیرون آورد . سوزنی بود که محتوی آن همان مایع زرد رنگ بود .

آلبرت از دیدن این سوزن در جیب خود ، بینهایت متعجب گردید و دهانش از شدت تعجب بازماند .  
ویلیام گفت :

آقای جونز این دیگر چیست ؟

— اطلاعی ندارم زیرا نمیدانم چه کسی اینرا در جیب من گذارده .

ولی دفعه‌ا قَدْ خمیده خود را راست کرده و صورت جدی گرفته گفت :

آقای ویلیام من قاتل نیستم و نمیتوانم حدس بزنم کدام يك از ساکنین منزل ما اینکار را با من کرده‌اند و قطعاً میدانم که قاتل همان رئیس توطئه مخوف است .

زیرا تمام جنایات سابق را او مرتکب گردیده و گذشته از آن از نزدیکان من میباشد زیرا اطلاع داشته است که راه من از کنار رودخانه تایمز است .

راستی فراموش کردم برگه مهمی از او بشما نشان بدهم  
و آن نشانه کفشهای پرمیخ و بزرگ اوست و در همین ضمن و بلیام  
سرخود را بآهستگی تکان داد گفت فهمیدم .  
جسد بوسیله اتومبیل با اداره حمل شد و پس از مدتی اجازه  
دفن آن صادر گردید .

## فصل دهم

ضربات متوالی ساعت ، پنج صبح را اعلام کرد و متعاقب آن پنجره اطاق سه کارآگاه باز شده و قیافه رشید پل ساندروز نمایان گشت .

پل در کنار خیابان ایستاده فکر میکرد بکجا برود .  
ولی درهمین بین اتومبیل شیکی از جلوی او رد شد غفلتاً فریاد مسرت آمیزی از داخل اتومبیل برخاست .  
پل سرش را بلند کرده و در داخل اتومبیل چشمش بدوشیزه فلورانس افتاد که تنها در ماشین نشسته و با حالت متبسمی باو نگاه میکرد .

فوراً پیش رفت و سر خود را با احترام دختر پائین آورد .

فلورانس گفت :

- پل در این وقت اینجا چکار میکنید ؟

- آیا مایلید باتفاق هم گردش برویم ؟

- با کمال میل خواهش شما را میپذیرم .

در این وقت يك موتورسیکلت سوار که در حال عبور بود به جلو پل ترمز کرد و پاکت سر بسته ای باو داد و مثل برق از جلو آن رد شد .

پل سوار اتومبیل شده و در پهلوی دست دختر نشست و در ضمن کاغذ را باز کرده در آن چند سطری را ملاحظه کرد که با پر مرغ نوشته بودند و مضمونش چنین بود .

«باز هم بشما توصیه میکنیم که دوستان خود را مطلع نمائید از دخالت در هر کاری خودداری کنند و از قدرت ایندسته اندیشناك باشند .

چنانچه ترتیب اثر ندهند با سخت ترین عکس العمل که آنهم فقط مرك خواهد بود دچار خواهند شد، در ذیل نامه علامت کارد باقی بود .

پل سرعت برگشت تا ببیند چه کسی این کاغذ را باو داد که دید دیگر اثری از او نیست تا بتواند صورت و قیافه شخصی را که در خیابان با موتورسیکلت سرعت دور میشه ببیند .  
در این موقع اتومبیل شکاری حامل فلورانس و پل که سرعت از کنار تایمز میگذاشت .

بالاخره از سرعتش کاسته شد و در نقطه با صفائی ایستاد

شاخه‌های بلند درختان برگهای بزرگش مانع از رسیدن نور خورشید بزمین بودند .

فلورانس گفت :

پل آیا میتوانی این لذایذ را بخاطر بسپاری یا بعد از انجام مأموریت خود فلورانس را فراموش خواهی کرد ؟  
- فلورانس شما گلی هستید که در صورت بوئیدن شما نه تنها از خاطر من بلکه از هیچ خاطری محو نخواهی گشت .  
این رادرك کردم و دانستم که شما هم مرا دوست دارید ولی هر آن که وضعیت شما را بخاطر می‌آوردم دو مانع در پیش میدیدم .

یکی پدرتان بود که فکر او مرا بسیار مشغول کرده بود زیرا او هرگز با خیال من موافقت نمیکرد و علتش هم بی چیزی من بود و دیگری نامزد شما ژنی گرافت .  
تصور میکردم که با وجود او ازدواج من و شما محال خواهد بود .

او شما را دوست دارد و اگر شما بالفرض هم او را دوست نمیدارید باز مجبورید بنا بر میل پدر و برادران با او ازدواج کنید .

- اشتباه میکنی .

پدرم همیشه بمن نصیحت میکرد که اگر میتوانی از ازدواج با او خودداری کن و نمیدانم برای چه از او خشنود نبود منم قبلا از او راضی نیستم .

— گذشته از اینها .

فرض کنیم آقای ژنی گرافت وجود خارجی نداشتند با آقایان ادوارد گرین و آلبرت جونس چه میبایستی کرد و هرگز برادر شما با بودن آنها راضی بازدواج من و شما نخواهد گشت .  
— آلبرت را کنار بگذارید زیرا اگرچه او بمن محبت زیادی دارد ولی هیچوقت تا کنون اظهار عشقی نسبت بمن ننموده است .

فقط گاهی از چشمان او چیزهایی را میخوانم که بی اختیار مو بر بدنم راست میشود .  
ولی ادوارد تا کنون چندین مرتبه اظهار عشق نموده است ولی بواسطه بی بضاعتی جرئت اقدام بفکر خود را ندارد .  
— در هر صورت تصور نمیکنم با این وضعیات شما مرا بخاطر بسپارید .

فلورانس در حالیکه لبخند ملیحی لبانش را متبسم میکرد گفت :

پل عشق ترا پذیرفتم و به قلب رئوف و مهربان تو سوگند وفاداری یاد میکنم که تا ابد عشق ترا محترم شمارم و هرگز با کسی جز تو ازدواج ننمایم حتی اگر مرگ را برای العین مشاهده کنم . صورت آنها برای چند ثانیه بهم نزدیک شد و لبهای آنها بروی یک دیگر قرار گرفت و دستهای لطیف فلورانس در دور کردن پل آویزان گردید ولی طولی نکشید که این وضعیت هم تغییر یافت زیرا هر دو ناگزیر از مراجعت بودند .

هنگامیکه سواراتومبیل شدند پل آهسته برگشت و بدختر  
گفت :

(پیمان دوستی) و خود پشت دل قرار گرفت و طولی نکشید  
که اتومبیل درجاده به حرکت درآمد و پس از مدت کمی در بین  
درختان انبوه از نظر ناپدید گردید .

## فصل یازدهم

مدتی بود که واقعه حریق در منزل ادمون سیمون میگذشت و در این مدت دوشیزه فلورانس اطاق خواب را در طبقه سوم تعیین کرده بود و ضمناً دستور داد که رختخوابش را نزدیک پنجره قرار دهند . معذالك باز هم دزدان دست از او برنداشتند و هر چند شب یکدفعه برای گرفتن وصیت نامه به اطاق دختر حمله میبردند ولی هر دفعه بواسطه علتی بدون حصول نتیجه مراجعت میکردند زیرا فلورانس زیاد میترسید . وقتی که از خواب چشم باز میکرد و یکی از این هیولاها بالباس سیاه در مقابل خود میدید، آنوقت بود که از شدت ترس فریادی گوشخراش میزد و باین ترتیب از چنگ آنان نجات مییافت ولی دزدان مکرر بساو تذکر داده

بودند که از این حرکت امتناع کند و گر نه جانش در خطر خواهد بود .

در یکی از روزهایی که سه کارآگاه در منزل او دعوت داشتند موضوع را مطرح کرد و چاره اینکار را از آنها خواست و ضمناً گفت : خیلی سعی کردم که باعث زحمت شما نگردم و خودم حتی المقدور مقاومت کنم مثلاً طپانچه‌ای در زیر سر بگذارم ولی فکر کردم اینکار هم عاقبت خوبی نخواهد داشت زیرا عده آنها یکی نبوده و اگر من یکی را هدف قرار دهم دوتای دیگر مرا از بین خواهند برد لذا بشما پناه آوردم شاید بتوانید با فکر وسیع خودتان این مانع را از پیش بردارید .

بوب فکری کرده گفت :

خانم ، چون نمیتوانم باعث زحمت شما گشته در منزل بمانم لذا چاره بسیار سهلی بخاطرم رسیده است که الساعة برایتان شرح خواهم داد ...

فلورانس سخن بوب را قطع کرده گفت :

اختیار دارید آقای بوب منزل من معلق بشما و دوستان است ولی حال که مایل نیستید در آن اقامت کنید هر چه میلناتان است رفتار نمائید .

بوب گفت :

— آیا در اطاق خواب شما تلفنی وجود دارد ؟

— بلی و اتفاقاً دستور داده‌ام که تلفن را عوض سالن یکی

در کتابخانه و دیگری را در اطاق خوابم بگذارند .

— بسیار کار عاقلانه‌ای کرده‌اید حال کوش کنید تاچه  
میگویم .

هر شب قبل از خواب نمره اطاق مارا بگیرید و کوشی  
را بدست آویزان نمائید و باین وسیله مارا از تمام وقایع داخلی  
اطاقتان مستحضر خواهید ساخت و هر وقت دیدید یکی از آنها  
داخل اطاق شما شدند فوراً خواهیم رسید : ضمناً پل گفت دوست  
عزیز هفت تیر عاج خود را برسم یادگار خدمت خانم بگذار تا  
هرگز از یادشان فراموش نکردی !

آروز بخوشی پایان رسید و هر سه کار آگاه با وجود سرور  
هر چه تمامتر بمهمانخانه کامبرلند مراجعت نمودند .

\*\*\*

دقایق بلندی میگذشت و هر آن اسمی در صورت اسامی  
مقتولین بدست توطئه مخوف افزوده میشد . تاکنون عملیات  
پلیس برضد آنها عقیم مانده بود حتی کوچکترین برگه‌ای هم  
از آنها در دست نداشت .

سه کار آگاه هم بواسطه وقوع جنایات کمتر میتوانند  
بدختر بپردازند و الساعه شورائی دراره آگاهی تشکیل گردیده  
که سه کار آگاه هم اعضای آن بودند و میبایستی راجع بجنایات  
متعدد دزدان اظهار عقیده نمایند . دوشیزه فلورانس هم در منزل  
خود با ویولت مشغول تفریح بود و در همین اثناء ساعت دیواری

۶ بعد از ظهر را اعلام میکرد .

ویولت برخاست و بعد از خدا حافظی بمنزل خود مراجعت کرد .

فلورانس آنشیرا زود شام خورد و برای مطالعه باطاق کتابخانه رفت و قدری هم قرائت نمود و بالاخره باطاق خواب رفت و بنا بدستور بوب گوشی تلفن را برداشت و نمره اطاق سه کار آگاه را گرفت و گوشی را بدسته آویزان کرد و هفت تیر کوچک خود را هم در زیر سرپهان ساخت و باین ترتیب خود را مجهز کرد و بعد از نیم ساعت بخواب عمیقی فرو رفت .

\*\*\*

صدای زنگ ساعت يك بعد از نصف شب را اعلام کرد و در این موقع سه سایه در باغچه قصر آهسته حرکت میکردند و هیکل درشت و زمخت آنها کاملاً نمایان بود یکی از سایه ها برگشت و آهسته چیزی بگوش دیگری گفت و دوباره براه افتاد ولی این دفعه راهی خلاف راه دونفر دیگر را در پیش گرفت یعنی بسمت عمارت پیش رفت و آهسته شروع بیالارفتن نمود. دو سایه دیگر هم پای درب ایستاده و باطنیا نچه های خود کشیک میدادند و راهی عکس یکدیگر می نمودند ولی سایه اولی همینطور آهسته پیش میرفت تا در مقابل اطاق خواب فلورانس قدری مکث کرد و آهسته کلیدی را در قفل گذاشته چرخاند .

درب باز شد و سروکله وی داخل اطاق شد ولی غفلتاً سر خود را عقب کشید زیرا دختر را دید که در روی تخت خوابش نشسته و بـطرف درب نگاه می کند ، و برای اینکه مبادا دختر کسی را بیدار کند خود را بداخل اطاق انداخت و درب را از داخل بست ، ناگهان صدای تیر بلند شد و متعاقب آن فریادی نیز شنیده شد. دزد ابتدا تصور مینمود که زخمی شده است ولی فوراً حس کرد که تیر باو اصابت نکرده لذا برگشته و خود را بروی دختر انداخت و دست خود را بروی دهانش قرار داده گفت اگر فریاد کنی فوراً نابود خواهی شد .

اما دزدان غافل از این بودند که خالی شدن تیر بوسیله ای که ترتیب داده شده بود سه کار آگاه از جریان واقع با اطلاع شده و فوراً از منزل خارج شد و سوار ماشین شهربانی که در کنار خیابان و نزدیک منزل آنها بود شده و ماشین مثل برق در کنار منزل دوشیزه فلورانس حرکت نمود دختر در این مدت ساکت در مقابل لوله هفت تیر دزد ایستادگی میکرد و هر آن صدای خشن دزد او را بخود میآورد و میگفت تعجیل کنید و صیتمانه را بدهید. و اگر از دادن امتناع کردید بنا بر امر رئیس مأمورم که شمارا از بین برده و خود با آزادی پیدا کردن آن پردازم و تصور نکنید شمارا با این آلت زیبا خواهم کشت . خیر ، مرگ شما بسیار راحت است و بیش از دودقیقه که آن هم بی صدا خواهد بود طول نخواهد کشید .

فلورانس با امید کار آگاهان بود ولی هر آن وحشت و اضطرابش

زیادتر میشد زیرا میترسید که آنها بیدار نشده باشند .

صدای دزد دوباره بلند شد . تا سه شماره بشما ملهت میدهم  
در این مدت تصمیمی بگیری یا تسلیم وصیتنامه بشوید بدن دختر  
میلرزید زیرا دزد ، شماره يك را بر زبان جاری کرد ، ۱۵  
ثانیه بعد شماره دوم گفته شد .

ده ثانیه گذشت قلب دختر بشدت می‌طپید و دهانش را باز  
کرد تا قبول کند ولی یکمرتبه سخنش قطع شد زیرا درب بشدت  
باز شده و ویلیام خود را بروی دزد انداخت . در نتیجه حمله غیر-  
منتظره طپانچه دزد بر زمین افتاد و خود بسرعت برگشته و خیز است  
فرار کند ولی دستهای قوی ویلیام او را بعقب رانده و مشت محکمی  
بصورتش نواخت که بشدت بدرب اطاق خورده و دوباره جلو  
آمد . ضربات مشت شدیدتر میشد و باران مشت ویلیام دزد را  
بکلی بیحال و گیج نموده بود ولی ناچار مقاومت میکرد و در  
این ضمن مشت محکمی بزیر چانه ویلیام زد و او را بگوشه‌ای انداخت  
و قبل از اینکه ویلیام برخیزد سوتی از جیب خود در آورده و سه دهنه  
پی در پی در آن دمید با امید اینکه رفقای او بکمکش بیایند و با دست  
دیگر گلوی ویلیام را فشار میداد .

رنك ویلیام رفته رفته کبود میشد و دزد بر شدت انگشتان  
میا فرود ناگهان دختر از تخت بزیر آمده و هفت تیر دزد را برداشته  
خواست ضربه‌ای بر سرش فرود آورد موفق باینکار نشد زیرا  
ویلیام لگد محکمی بشکم دزد نواخت و در نتیجه دزد رازیر خود  
را بروی او انداخت در این موع دست دختر پائین آمد و با باشنه

هفت تیر اشتباها ضربه سختی بسرویلیام وارد ساخت .  
ویلیام پیشانی خود را گرفته و آهسته بر زمین افتاد و دزد  
با کمال آسودگی بطرف در پرید و آنرا باز کرده و از آن  
خارج شد

قبل از فرار چهار دست قوی او را از حرکت باز داشتند  
و همینکه خواست مقاومتی کند ضربه محکمی بروی دماغش خورد  
که فوراً بر زمین نقش بست بسرعت دهن و کتفهای او محکم بسته  
شد و او را در پیش دو جنازه دیگر انداختند .

\*\*\*

وقتیکه ویلیام و بوب و پل از ماشین شهربانی پیاده شدند  
پل میخواست از درب عمارت داخل شود ویلیام او را مانع شد و  
باو گفت :

خوبست از درب كوچك باغ داخل شویم بوب هم تصدیق  
کرد و هر سه بدان سمت دویدند و بسرعت از دیوار کوتاه باغ بالا  
رفتند و از آنطرف بیابان پریدند و بسرعت بطرف عمارت پیش  
رفتند .

در نزدیکی قصر صدای آهسته دو نفر را شنیدند یکی میگفت  
اگر مأمور شماره ۳ بتواند امشب وصیتنامه را بدست آورد رئیس  
انعام خوبی بخواهد داد .

دومی گفت . راستی نمیدانی که چرا رئیس اینقدر اصرار  
دارد که این وصیتنامه را بدست آورد .

— خیر و گذشته از اینها بمن و تو چه ربطی دارد که در کار رئیس دخالت کنیم مگر ندیدی مأمور شماره ۳ را چگونه تنبیه کرد برای اینکه در کارهایش دخالت کرده بود .

ویلیام بیش از این تامل را جائز ندانست بیوب و پل گفت فوراً خود را بآنها برسانید و آنها را بگیرید منم بالامیروم .

اینرا گفته و بطرف درب عمـارت پرید . دو نفر دزد تا خواستند بجنبند فوراً دو جسم سنگین روی آنها افتاد و بدون اینکه بتوانند فریادی بکشند محکم دست و دهانشان بسته شد و در اینمدت پل و بیوب آنها را بالا آوردند و در گوشه‌ای از دالان قرار دادند و خود اطراف اطاق را گرفتند صدای زد و خورد ویلیام را میشنیدند و احتیاط را از دست نداده و داخل اطاق نگشتند زیرا میترسیدند که دزد آنها را هدف قرار داده و یا تسلیم کند در همین موقع بود که دزد موفق شد سوتی بکشد .

پل و بیوب از این حرکت دزد خنده‌شان گرفت و یکدقیقه بعد ویلیام در اثر ضربه دختر بیهوش شد و دزد در صدد فرار برآمد ولی فوراً گرفتار پنجه پل و بیوب گردید .

چون او را بستند داخل اطاق شد چراغ را روشن نمودند و از دختر قضایای نزاع را پرسیدند .

فلورانس گفت :

میخواستم با آقای ویلیام کمک کنم بد بختانه طپانچه را عوضی برفرق ایشان فرود آوردم و در نتیجه بیهوش شدند . بیهوش شدن ویلیام پنج دقیقه بیشتر طول نکشید فوراً برخاست و اولین سئوالی

که نمود راجع بدستگیری دزد بود .  
بوب گفت :

بلی هر سه آنها در دالان دست بسته افتاده اند و در این  
ضمن بواسطه سرو صدا ساکنین خانه بالا آمده بودند حتی آندرسون  
هم از اطاق خودش که با قصر بسیار فاصله داشت آمده بود .  
پل از زیر چشم مواظب حرکات آندرسن گردید و موقعیکه  
میخواستند شرح وقایع را برای ژاک و سایرین تعریف کنند آندرسون  
با چشم اشاره ای بدزد کرد که از نظر تیز بین پل مخفی  
نماند .

سارقین را با اداره شهربانی برده و دوزندان انداختند تا  
صبح از آنها بازجوئی شود .  
سه کارآگاه دوباره مراجعت نموده و باطاق دختر رفتند  
در آنجا جمع شده و بسخنان ویلیام گوش میدادند .  
ناگهان بوب گفت :

آه یافتم و در ضمن خم شد و شبی کوچکی را از زمین بلند  
کرده گفت این چه چیز است ؟  
ویلیام آنرا گرفته و شروع بمعاینه آن کرد .  
و پس از مدتی گفت :

فهمیدم این از جیب دزد افتاده است و در ضمن مشغول  
واری آن گردید و دوباره شروع بسخنان خود کرده گفت :  
- این يك نوع میکروفون کوچکی است که غالب دستجات  
دزدان بوسیله آن باهم گفتگو میکنند و فوراً پیچی رادر پائین

آن گرداند ناگهان صدائی از آن بیرون آمده گفت :  
- کدام شماره ای ؟

ویلیام فوراً سخن دزدان را به خاطر آورده گفت شماره  
۳ آیا توانستی آنرا بدست آوری ؟

- بلی الساعة خدمت میرسم منظر باشید و در ضمن روبرقای  
خود کرده گفت :

فردا استنطاق دزد شروع خواهد شد و آنوقت است که او  
را با انواع شکنجه ها و ادا بد سخن گفتن خواهیم کرد و باین طریق  
با سرار رئیس این دسته دست خواهیم یافت .

## فصل دوازدهم

صبح روز بعد سه کارآگاه با اداره شهربانی آمدند تا باتفاق دزدان را بطرف اداره آگاهی حرکت دهند .

پس از ورود بشهربانی یکسر بطرف زندان رفتند ولی در جلوی زندان باقیافه رنگ پریده زندانیان مواجه شدند .

ویلیام بسرعت پیش دوید و دوبازوی زندانیان را گرفته بشدت تکان داده گفت :

راست بگوچه حادثهای رخ داده است . آیا آنها فرار کرده اند ؟

- آقا... صبر ... کنید تا عرض کنم .

ویلیام او را رها ساخت ، قدری صبر کرد تا حالش اندکی

بجا آمد بعد از آن شروع بسخن نموده چنین اظهار داشت :  
- آقای ویلیام بنا بر دستور شما تا صبح مواظب آنان بودم  
و هر ده دقیقه بآنها سرکشی میکردم .

ولی تا چند لحظه قبل وقتی که میخواستم از جلوی سلول  
آنها رد شوم یکی از آنها را دیدم که بدیوار تکیه داده و دوتای  
دیگر که صورتشان در پرتو نور ضعیف چراغ کبود بنظر میرسید  
خوابیده بودند .

بسرعت برگشتم تا بر رئیس مافوق خودم اطلاع دهم و -  
خوشبختانه بشما برخورددم .

حال بفرمائید خودتان ملاحظه نمائید .

ویلیام و بوب سرعت بطرف زندان دویدند .

درب را باز کردند غفلتا چشمشان بمأمور شماره ۳ افتاد  
که در گوشه‌ای متفکر نشسته و با ورود آنان حتی سر خود را هم  
بلند نکرد .

و بعد از آن دو قدمی اوجسد آندونفر را بنظر آوردند که  
آرام و بیحرکت در روی زمین افتاده بودند .

زندانیان متوجه دزد شده گفت :

- چه بلایی بر سر رفقای آورده‌ای ؟

دزد سر خود را بلند کرده مدتی در صورت مخاطب خود  
خیره شد و آهسته در جواب گفت :

اطلاعی ندارم .

بوب بطرف او پیش رفته گفت :

— شما را بقدری رنج خواهیم داد تا بتمام اسرار دستفشا  
پی ببریم .

خنده مهیبی لبهای سارق را از هم باز کرد و دندانهای بزرگ  
و پوشیده او را نمایان ساخت .  
پل گفت :

خواهش مند است برخیزید زیرا موقع رفتن است و آقایان  
دادرסהا منتظر قدوم سرکارند .  
دزد بدون اینکه بسخن پل جواب بدهد از جا بلند شد .  
بوب گفت :

آقای ویلیام خوبست اجساد را بدست زندانیان بسپارید  
تا اگر احتیاجی بآنها پیدا نمودیم از آنها استفاده کنیم .  
ویلیام قبول کرد و هر سه بطرف اطاق رئیس شهربانی  
رفتند و بمحض ورود ، رئیس با احترام آنها از جا بلند شد و با آنها  
دست داد .  
ویلیام گفت :

آقای رئیس ، سارق را با اداره آگاهی میبریم خواهشمندم  
امر بفرمائید اتومبیل اداره را حاضر نمایند .  
رئیس انگشتش را بروی تکه زنگ گذارد و فشاری بر آن  
وارد آورد . لحظه ای بعد درب باز شد و پلیسی بحالت سلام ایستاد  
گفت :

بله قربان چه فرمایشی است ؟  
— آلفرد فوراً خود را به جیمس برسان و بگو اتومبیل

۱- نمره چهار را حاضر نماید .

پنج دقیقه بعد سه کار آگاه در اتومبیل سوار شدند بوب پهلوی  
شوفر نشست و ویلیام و پل هم سارق را میان خود قرار دادند .  
هنوز اتومبیل سرعت طبیعی خود را بدست نیاورده بود  
ناگهان سنگی که کاغذی بآن بسته شده بود .  
بشدت بشیشه قطور اتومبیل خورده و آنرا شکست و سنگ  
خورده های شیشه در دامن ویلیام ریخت .  
بوب و پل به بیرون متوجه شدند .  
ولی چیزی دستگیرشان نشد زیرا وضعیت خیابان مرتب  
بود و هیچکس متوجه اتومبیل آنها نبود .  
در این وقت ناگهان چشم پل بروی بام هتل مجاور شهر بانی  
افتاد و فریاد تعجب آمیزی از دهانش خارج گشته و آهسته زیر  
لب گفت :

«سرخ پوستان»

ویلیام بسرعت کاغذ را از سنگی که بدرون ماشین انداخته  
بودند باز کرد و آنرا گشود و چنین خواند :  
«هر چه زودتر همدست ما را آزاد کنید تا از حادثه خطرناک  
جدیدی که در کمیته است در امان باشید تاخیر در این کار  
بقیمت جانتان تمام خواهد شد .  
ویلیام بهدت خندید گفت :  
تصور میکنند که با این نامه ها حریف از میدان در می رود

و در ضمن روی خود را بشو فر کرده گفت :

آقای جیمس خواهش دارم از طرف پلواترلو برانید که در ضمن از منظره زیبای رود هم برخوردار شویم .

اتومبیل با سرعت از پل بالا رفت .

این پل بسیار عریض است و غالباً وسائط نقلیه از روی آن عبور میکنند ولی امروز صبح چون هنوز عبور و مرور اتوبوسها شروع نشده بود .

اتومبیل شهربانی تنها ماشینی بود که از روی پل رد میشد فقط يك . کالسکه از روی آنها نزدیک میشد .

در ابتدای پل حالت جیمس تغییر یافت و رفته رفته اضطراب او شدیدتر میشد و هر آن بخارج و وضعیت خیابان نگاه میکرد و این نگاههای پی در پی بوب را بر آن داشت که در اطوار جیمس دقیق شود و حدس زد که ممکنست خیال سوئی نسبت بآنها داشته باشد .

اتومبیل با سرعت هر چه تمامتر از قسمت راست پل حرکت میکرد .

راننده ناگهان دست خود را تغییر داد و بطرف کالسکه ای که از سمت چپ عبور میکرد نزدیک شد .

بوب با سرعت به بیرون نگاه کرد دید فاصله آنها با کناره پل و کالسکه باندازه ای است که اگر زیرك ترین راننده در پشت رل قرار گیرد باز هم نمیتواند از وقوع حادثه ای جلوگیری کند .

ویلیام بتندی گفت :

جیمس چرا از این سمت میرانی .

ولی جیمس بجای جواب بسرعت درب اتومبیل را باز کرد  
و خود را بیرون انداخت .

وضعیت و موقعیت اتومبیل و ساکنین آن بسیار خطرناک  
بود و اندك غفلتی باعث تلف شدن هر چهار نفر آنها میکردید .  
ولی بوب که در فن رانندگی بسیار ماهر بود .

و با جود و خامت اوضاع فوراً پشت رل قرار گرفت .

و با حرکت ماهرانه‌ای از برخورد اتومبیل با مانده‌های  
کنار پل مانع شد .

اسبهای کالسکه که حامل خانم زیبائی بودند یکمرتبه  
رم کرده و بسرعت بطرف اتومبیل پیش میرفتند و اتومبیل هم که  
بواسطه ترمز ناگهانی بوب خراب شده بود با نهایت سرعت در  
روی پل در جهت کالسکه حرکت میکرد . بوب سعی میکرد که  
از سرعت آن بکاهد برایش میسر نمیشد درشکه هم حالت اتومبیل  
را پیدا کرده بود زیرا کالسکه چی بهیچوجه نمیتوانست از سرعت  
اسبها بکاهد .

در این وقت اتومبیل و کالسکه در پنج قدمی هم رسیدند .

پل و ویلیام مصمم به بیرون پریدن گردیده بودند . بوب  
بمحض نزدیک شدن کالسکه با نهایت شدت رل را گرداند و اتومبیل  
از پهلوی درشکه رد شد و رفته رفته از سرعت آن کاسته شد تا اینکه

دره ۱۰۰ قدم دورتر ایستاد .

بوب رو بر ققایش نموده گفت :

از دو خطر بزرگ نجات یافتیم .

حال خوبست یکی از ما با اداره آگاهی رفته و چند نفر پلیس روانه کند .

پل فوراً پیاده شد و خواهش بوب را قبول نمود و به سرعت بطرف اداره آگاهی رفت .

ده دقیقه بعد اتومبیل اداره رسید و دو نفر پلیس از آن پیاده شدند .

بوب بآنها دستور داد اتومبیل را درست کنند و با اداره شهربانی ببرند و خودشان هم با اتومبیل آنها با اداره آگاهی برگشتند .

دیری نگذشت که اتومبیل در جلوی اداره آگاهی ایستاد ناگهان پل جلو دویده گفت :

آقای ویلیام آقایان دادرسها منتظرند زودتر تشریف بیاورید .

— راستی فهمیدید که مقصودشان از کساغذ چه بود و چه حیلای بکار برده اند ؟  
— خیر .

— پس گوش کنید الساعة آقای تامسون از اداره شهربانی تلفن کردند که :

بطور قطع خطری متوجه سه کارآگاه است زیرا شخصی

که بجای جیمس شوfer اداره مادر پشت درل اتومبیل قرار گرفته یکی از دزدان توطئه مخوف بوده است و خود جیمس حقیقی الان در اداره است و بطوری که اظهار میکند صبح زود هنگامیکه میخواسته است با اداره بیاید گرفتار پنج نفر از دزدان صورت بسته گردیده که با و تذکر داده اند که تا نیمساعت دیگر زندانی خواهد بود .

و بطوری که حدس میزنم او را گرفته بودند .  
برای اینکه بجای او یک نفر از خودشان را قرار دهند و اتفاقاً مسٹر تامسون خیال داشت که بکمک ما بیاید ولی من رسیدم و او را مانع شدم و وقایع را برایش گفتم .

— پس ملتفت نشدید جیمس دروغی کجارت ؟  
— خیر ! زیرا در آن موقع وخیم مجال فکر کردن باور نداشتم .

هر سه در حالیکه سارق را میبردند داخل اداره آگاهی گردیدند .

تامسون جلو دویده و با ویلیام و بوب دست داد و در ضمن از بوب تشکر کرد که جان خود و رفقاییش را نجات داده است .  
۱۵ دقیقه بعد بازپرسی شروع شده دزد را بروی میزی بلند بردند که کاملاً مقابل میز دادرس بود .

دادرس گفت :

آقای مأمور شماره ۳ بفرمائید اسم سرکار چیست ؟  
— معذورم بدارید زیرا اسمی جز مأمور شماره ۳ ندارم .

— پس آقای مامور شماره ۳ اقامت بفرمائید ریاستان کیست .

— باز هم معذرت میخواهم زیرا تا کنون پی نبرده ام که در زیر ماسک مخوفش چه شخصی پنهان است .  
دادرس گفت :

پس معلومست که شما نمیخواهید بر راحتی پرسش های من جواب دهید تا در مجازات شما تخفیفی قائل شویم .  
دزد قد خمیده خود را راست کرده و سر خود را بلند نمود و با حالت جدی رو بدادرس کرده گفت :

— آقای باز پرس محالست که کوچکترین اطلاعی راجع بر رئیس و دسته خود بدهم و اینرا هم بشما عرض کنم که از هیچگونه تهدیدهای شما هراسی ندارم .

زیرا زیر کترین و با عرضه ترین شما ها قادر بر آن نخواهد بود که مرا شکنجه و عذاب دهد .

در ضمن شما تذکر میدهم که دو نفر همکار خود را که دیشب در قضیه سرقت با من تشکر یک مساعی نمودند امروز صبح زود در موقمی که خواب بودند بوسیله دو آمپول محتوی مایع زرد از بین بردم .

زیرا بپایداری آنها در مقابل شکنجه شما امیدوار نبودم .

ولی خودم نسبت بسوگندی که در مقابل رئیسمان خورده ام وفادار خواهم بود .

می‌میرم قبل از اینکه به سوگند خود خیانت کنم و اسرار  
دسته خود را فاش سازم؟

پیش از آنکه کسی ملتفت خیال او گردد انگشتان دست  
چپ خود را بدهان نزدیک کرد و روی نکین انگشتر سبز رنگی  
را مکید.

و بعد از آن روی خود را به کار آگاه کرده گفت:  
آقایان محترم اقرار میکنم که بسیار ماهر وزیر کبدولی  
بشما تذکر میدهم که زیرکی شما در مقابل دسمنما هیچ است و  
همینقدر عرض کنم کوچکترین اداره توطئه مخوف کافست که  
اداره آگاهی را از وجود شما سه نفر محروم کند.  
ناکهان حالت تشنجی باو دست داد و دوزانو در روی میز  
نشسته و گفت:

من خود را بوسیله خطرناک‌ترین سمها یعنی سم ماورزنگی  
مسموم نمودم تا فدای اسرار دسمنما گردم.  
و پیش از این نتوانست سخن خود را ادامه دهد و دستهای  
متشنج خود را در روی قلبش گذارده و آهسته از پشت بر روی  
میز افتاد.

## فصل سیزدهم

فردای آنروز سه کار آگاه بوسیله موتورهای خود بمغازه آقای موریسون رفتند .

ولی بدبختانه خود او نبود و شاگردش هم اظهار داشت که دفتر اسامی مشتریان در منزل خود اوست و شبها آنرا بمنزل میبرد .

مجبور شدند دوباره بآداره مراجعت کنند و بمنحصر ورود آنها باطاق تلفن بصداء درآمد .

— آلو... کجائید ؟

— اینجا منزل موریسون جواهر فروش .

فرمایشی دارید ؟

- بلی آقا امروز صبح هرچه منتظر شوهرم شدم که از  
اطاق خواب بیرون آید خارج نشد بالاخره حوصله‌ام تمام شد  
دربرا بکمک مستخدمین شکستم و داخل اطاق شدم جسدش را در  
وسط اطاق یافتیم .

کاری تادسته درپشتش فرورفته بود .  
بسرعت جلو دویدم کاغذی را بدسته آن بسته دیدم آنرا  
گشودم نوشته بود .

خواهشمندم به آقایان کارآگاه عرض کنید که دفتراسامی  
مشتریان ر بوده شداگر بازهم خواسته باشید ما را تعقیب کنید با  
جان خودتان باید خدا حافظی کنید و در زیر کاغذ علامت کاری  
است که تادسته در تخته چوبی فرورفته . در این وقت صدای تلفن  
قطع شد و دیگر صدائی شنیده نهد بعدا معلوم شد که خانم جواهر  
فروش هم در همان موقع بسکته قلبی فوت نموده و ثروت خود را برای  
دختر و پسر کوچکش بارت گذارده است .

## تعقیب از کافه اسب سیاه

در لندن بخشی وجود دارد بنام سوهو که در قسمت جنوبی  
شهر واقع شده است .

در این بخش مهمانخانه ایست که غالباً محل رفت و آمد  
سارقین و جانیان و همواره ساکنین این ناحیه پست در این مهمانخانه  
مجمع میکردند .

سالن کثیف آن مملو از دود سیگار این خونخواران آدمی

شکل است .

مکانیست که سارقین آنرا میعاد گفتار و اعمال خود قرار داده و نام مهمانخانه ( اسب سیاه ) همواره بین آنها مطرح است .

غالباً در آن نزاعهای شدید تولید میگردد و تمام میز و صندلیها از مکان خود بجای دیگر پرتاب میگردند .

گاهگاهی رقاصه سیاهی با آوازه خوانی ورقاصی در روی تخت بلندی که در گوشه سالن قرار داشت میپرداخت بین سالن و خارج دالان باریکی فاصله داشت که رئیس مهمانخانه در ابتدای این راهرو نشسته و حساب مشتریان را رسیدگی میکرد .

درب خودکار این مهمانخانه دائماً در حرکت بود و هر آن قیافه مهیبی بر ساکنین سالن افزوده و یا کم میشد تمام چشمها متوجه او میگردد و آهسته دربارۀ او قضاوت میکردند . در این موقع درب باز شد و هیکل مرد عجیبی وارد گردید .

ریش بلندی داشت که قیافۀ او را بسیار مهیب کرده بود چشمهای درخشنده و براقش از دور میدرخشیدند .

پیراهن پاره‌ای داشت که تقریباً نصف بیشتر بدنش را پوشانده بود و چشم چپش هم بکلی معیوب گردیده و دستمالی بروی آن بسته بود .

بمحض ورودش همه متوجه او گردیدند .

ولی فوراً برگشته و بکار خود مشغول شدند فقط تازه‌وارد  
سلامی بر رئیس داده و يك بطری آبجو خواست. از پله پائین رفت  
و در گوشه‌ای از سالن در تاریکی نشست و در حالیکه دست بریش  
بلند خود میکشید و سرش را تکان میداد، دائماً باطراف نگاه  
میکرد. گویی مطلوبی را جستجو میکند و در پی طعمه‌ای میگردد.  
دومین گیلاش را هم سرکشید و در موقعیکه میخواست  
سومی را هم پر کند صدای صبحت آهسته از پشت سر خود شنید.  
یکی از آنها میگفت،

— عزیزم اگر در توطئه مخوف داخل شوی بزودی مورد  
توجه رئیس قرار خواهی گرفت.

تازه‌وارد برگشت و در قیافه دور فیق دقیق شد فوراً سر  
خود را به علامت رضایت تکان داد گویی او را شناخت. ناگهان  
هر دو برخاستند و بعد از پرداختن حساب خود بیرون آمدند.  
تازه‌وارد فوراً برخاست و حساب خود را پرداخته بیرون  
آمد.

## فصل پانزدهم

– پل آیا بالاخره در تعقیب دیشبی خود چیزی دستگیرت شد ؟

– اختیار دارید آقای تامسون .

چطور ممکنست بدون حصول نتیجه مراجعت کنم .

خوشبختانه میزم در پهلوی میز آنها قرار داشت و تمام صحبت‌های آنها را شنیدم و حتی فهمیدم که میعاد دیگرشان فردا شب در همان‌خانه است .

ویلیام گفت :

بسیار خوب هرچه میدانی رفتار کن ولی پل باید کاملاً مواظب باشی مبادا فریب دهند .

- عجالتاً که خوش گذشته است تابیینیم بعد از این چه

میشود .

- آیا هنوز در تصمیم خود باقی هستی ؟

بگذار بتو کمک کنم شاید بهتر در نقشهات موفق

گردد .

- بوب عزیزم چرا بیجهت اصرار میکنی نقشه من طوری

قریب داده شده که بیش از یکنفر نمیتواند در آن داخل

گردد .

- بلی خوب ،

مختاری !

آیا امشب راهم میروی .

- بلی امشب کارشان تمام است .

- عجالتاً رفقا خدا حافظ ، زیرا باید از الان تهیه امشب

رایبینم .

درب اطاق بازو بسته شد و پل خارج شده بود و برای دو

دقیقه تامسون و ویلیام و بوب را در بهت و حیرت گذارد !

\*\*\*

کارآگاه جوان امشب راهم باقیافه دیگری خود را در

مهمانخانه (اسب سیاه) وارد نمود و بمحض ورود چشمش متوجه

مکان دیشبی گردید و دو مطلوب خود را در آنجا جست .

پل ساندروز کلاه کثیفی برداشت که تاروی ابرویش پائین آمده بود .

لباس چرك و شلوار بلند و كت خاكستری در برداشت .  
پوتین های چرمی و بزرگی پاهایش را میپوشاند .  
ریش مختصری صورتش را پوشانده بود که قیافه او را تا اندازه باوقار نشان میداد .  
بعد از خوردن چندین گیلان و یسکی ، با برخاستن دو معشوق از جا بلند شد .

بعد روی خود را بدختر کرده گفت :  
خانم استدعا میکنم کنار بایستید و در کار من و این آقا مداخله نکنید .

دختر قبول کرد ولی در موقع کنار رفتن چشمکی بدزد زد که از نظر پل مخفی ماند .

پل قدمی پیش رفت و در مقابل دزد قرار گرفت .

— خوب آقای جیمس البته حق دارید تعجب کنید زیرا  
بعد از رها کردن ترمز انتظار نداشتید که دوباره من و رفقایم را ملاقات کنید و تصور نمودید که از چنگ آنها در رفته و خود را خلاص کرده اید .

دزد با قیافه ساده خود در مقابل لوله طپانچه پل ساکت ایستاد بود .

ولی ناگهان بطرف پل پرید و بادست محکم بروی هفت تیر پل زد و در نتیجه نزاعی سخت بینشان تولید گشت .

پل پس از افتادن هفت تیر سرعت بعقب پرید و موقعی که دزد  
بطرف او حمله برد بامشت محکمی او را بعقب پرتاب کرد.  
و سپس پل بافتون مخصوصی که داشت او را زیر مشت قرار  
داد ولی جیمس دروغی که یکی از بهترین مامورهای توطئه مخوف  
بود باین زودیه‌ها از میدان درنمیرفت و در مقابل ضربات مشت  
پل مقاومت میکرد.

نزاع هر آن شدیدتر میشد و گاهی پل ولحظه‌ای دزد بر  
زمین می‌افتادند.

دزد دختر را میدید که آهسته نزدیک میشود و بدین جهت  
هم بود که صدایش درنمی‌آمد و شاید امیدوار بود که کارد دختر  
در وسط پشت پل فرود آید.

رنگ دزد کبود شده بود : فاصله بین دختر و پل هم بیش  
از دو متر نبود.

ناگهان صدائی از پشت سر پل بلند شد که گفت:

ای خائن بجزای اعمالت برس و در ضمن دست دختر بالا  
رفت و تیغه درخشنده کارد در هوا برقی زده فرود آمد.

پل موقعی که گلوی دزد را فشار میداد حس کرد که سایه‌ای  
باوتردیک میشود لذا منتظر نشست و همینکه دختر صدایش بلند  
شد سرعت برگشت و چون مجال حمله بدختر را نداشت سرعت  
خود را از زیر تیغ آورد نمود و کارد با آن ضربتی که داشت فرود  
آمد.

ولی بدبختانه در شکم دزد فرورفت دختر که انتظار این

واقعہ را فداشت خواست فرار کند ولی فوراً گرفتار پنجه آهنین  
پل گردید .

پل گفت :

خانم بشما عرض کردم کہ کنار بایستید حال کہ مداخلہ  
نمودید و حمایت ازدزدی کردید معلوم است کہ با آنها ہمدست  
بودہ اید زود بگوئید شمارہ او چیست ؟  
- آقا من اطلاعی ندارم .

- حال کہ اطلاعی ندارید خوبست کہ باتفاق بشهربانی محل  
رفتنہ تا ببینیم سخن شما حقیقت دارد یا نہ ؟

دختر را اظطراب شدیدی فرا گرفته گفت صبر کنید میگویم  
شمارہ او . . . ولی یکمرتبہ ہر گشت و در چہرہ دزد دقیق شد  
ناگہان فریادی از گلوی او خارج گشت و متعاقب آن تیری خالی  
شد .

پل فوراً خود را در تاریکی پنهان کرد و باین ترتیب از  
باران تیری کہ از اطراف آورد میشد مصون ماند .  
پنج دقیقہ بعد پل از محل مخفی گلولہ بیرون آمد .

منظرہ فجیعی بود .

در زیر ا نوار طلائی ماہ اجساد دودلدادہ بدون حرکت  
بنظر میآمد .

یکی در عنفوان جوانی بود و دیگری چہلمین مرحلہ  
زندگیش را میپیمود .

سکوت مرگباری در آن حوالی برقرار بود .

پل جسد دختر را معاینه کرد دید تیر قلبش را شکافته  
و خون بسرعت از آن خارج میگشت اندك رمقی درد دختر وجود  
داشت چشمان زیبای خود را گشود و بصورت پل نگاه کرد و آهسته  
دستش را بالا آورد و سر پل را خم نمود و در گوش او گفت . .  
چهار . . ده کم کم دستش بی حس شد و از سر پل افتاد و چشمان  
خود را برای ابد بست.

پل دو زانو نشست و با احترام قلب پاك دختر کلاه را از  
سر خود بلند نمود زیرا حس کرد که آن جانی مخوف این  
دوشیزه پاك سرشت را مغلوب هوی و هوس خود نموده است.  
و اگر دختر بیچاره میدانست که همسر عزیزش یکی از  
خطرناکترین موجودات است . آیا راضی میشد که عمری را با او  
بسر برد .

## فصل چهار دهم

ده دقیقه بعد پل قیافه خود را کاملاً تغییر و بوسیله شل و لباس دزد شماره ۱۴ خود را مخفی نموده بود.

تمام راه‌های دیشب را پیمود بالاخره در مقابل درب بزرگی ایستاد و درب قوطی کوچک را باز کرد و ماسکی از آن بیرون آورده و بصورت زد و آهسته تکمه زنگ را فشار داد.

درب در روی پایه بزرگ خود چرخید و چشم پل به یکل قوی دربان افتاد.

دربان گفت :

کدام شماره‌اید ؟

پل گفت :

شماره ۱۴

دربان گفت :

ازاینراه برو .

پل در امتداد نور چراغ تا انتهای دالان پیش رفت و در آنجا قدری مکث کرد ، زیرا صدای صحبتی از داخل سالن شنید . ابتدا هفت تیرهای خود را در آورده و آزمایش کرده و بعد دستگیره درب را پیچاند و آهسته داخل شد .

منظره و وضعیت اطاق بسیار مرتب بود .

اطراف آنرا در حدود ۳۵ عدد مبل گذارده بودند و تقریباً بیشتر آنها خالی بود فقط در بالای اطاق میزی را قرار داده بودند که رئیس در پشت آن نشسته بود .

بمحض ورود پل ، رئیس سرش را بلند کرده گفت :

کدام شماره اید ؟

پل گفت :

شماره ۱۴

در روی صندلی خود بنشین .

رنگ پل ابتدا پرید ، زیرا جای خود را نمیدانست . ولی فوراً از زیر ماسک نمره مبل نزدیک خود را خواند و آهسته در امتداد آن پیش رفت و در روی مبل نمره چهارده نشست .

رئیس گفت :

شماره ۱۴ با آن دوشیزه زیبا چکار کردی ؟ او را رام و

مطیع ساختی ؟

— وضعیت مرتت است قربان و بزودی وارد دسته ما خواهد شد .

در این وقت ناگهان درب باز شد و یکی یکی داخل شدند و نمره های خود را گفته و در روی مبل های خود می نشستند . تمام آنها به لباسی که پل پوشیده بود ملبس بودند . رئیس گفت :

خوب رفقا همه شما هستید .

حال موقعیست که نطقی راجع با انتقام مامور شماره ۳ و دو همکار دیگر تان یعنی شماره ۱۷ و ۲۳ بنمایم آیا حاضرید انتقام آنها را بگیرید ؟

همه با صدای بلند گفتند

بله ! بله حاضریم .

— بسیار خوب پس گوش کنید آنها بناحق کشته شده و مسبب قتل آنها هم سه کارآگاه بوده اند باید انتقام آنها را از ایشان بگیریم .

مامور شماره ۷ بایستی فردا با اتفاق مامور شماره ۱۹ به همان خانه کامبرلند بروند و داخل در اطاق مخبر گردند و بمحض ورود سه کارآگاه بمب افروخته ای در اطاقشان بیندازند و ولی بایستی بدانید که درب پنجره های اطاق آنها بایستی بسته باشد .

مامور شماره ۲۸ میبایستی با اتفاق مامور شماره ۱۴ بخانه دوشیزه فلورانس بروند و توهم مامور شماره ۱۲ میبایستی باین

دو نفر کمک کنی زیرا از راه و چاه منزل بهتر با اطلاعی راستی  
راجع باهالی داخل منزل چه اطلاعی داری ؟  
- قربان ژاک وژنی بمسافرت ده روز رفته اند و سه کارآگاه  
هم کمتر بمنزل دختر رفت و آمد میکنند .

- پس خیلی خوب شد ایندفعه اگر دختر فریادی کشید  
بدون معطلی او را بکشید و در روی نعش کاغذ مرا بگذارید .  
و در این ضمن یکی از مأمورین بلند شده گفت قربان  
کاغذهای من تمام شده است !  
بیاجلو .

دزد جلورفت و دسته کاغذی را از رئیس گرفت .  
پل هم برخاست و همین خواهش را نمود و دسته کاغذی هم  
باو داده شد ولی در موقع دریافت آن غفلتاً رئیس میچ دست او را  
گرفت .  
لرزش خفیفی در دست پل پیدا شد که رئیس هم آنرا  
حس کرد .

رئیس گفت :

بتو گفتم که همیشه دستکش سیاهت را در دست کن چرا از  
پوشیدن آن امتناع میکنی ؟  
- بسیار خوب قربان چون هوا گرم بود آنرا در دست  
نکردم .

- این احمق راده ضربه محکم بزنید . تادر مقابل سخن  
من دلیل نیاورد . فوراً یکی از شنل پوشان برخاست و شلاق را

از کمر گشود و ۱۵ ضربه محکم بر پشت پل نواخت ولی پل مردانه  
مقاومت کرد و ابدا خم بروی خود نیاورد .

- برو بنشین !

پل بر گشت و آهسته در روی صندلی خود نشست .

- راستی فراموش کردم که بشما بگویم فردا شب منزلمان

درسر کوچه عقب تر از اینجا است درب سبز و بزرگی دارد در آنجا  
منتظر من باشید .

ناگهان چراغ سالن خاموش و روشن شد و دیگر از

رئیس خبری نبود و معلوم نشد که رئیس دسته از کجا خارج  
شده بود .

## فصل پانزدهم

رئیس دسته توطئه مخوف در بالای میز خود نشسته بود و حرکات او نشان میداد که تاچه اندازه خشمگین است زیرا از پنج مأمورش هیچکدام مراجعت نکرده بودند.

مشت محکمی بروی میز کوفت در این موقع درب باز گشت و مأمور شماره ۲۸ داخل گردید. رئیس باو گفت: آیا آنها موفق شدند مأموریت خود را انجام دهند؟ وی گفت:

خیر قربان زیرا دو کار آگاه در اطاق دختر مانده بودند و نمیدانم کدام يك از مأموران شما خیانت کرده اند و هر دو آنها را بهربانی ...

ناگهان درب شدت باز شد و مأمور شماره ۱۴ یا بهتر  
بگوئیم پل کار آگاه وارد شد .

رئیس گفت :

هان چطور موفق بفرار شدی ؟

— قربان در موقعیکه دربان برایم غذا آورد او را بضرب  
مشتی از پا در آوردم و خود را بشکل او نموده باین طریق از زندان  
فرار کردم ، البته وقایع را مأمور شماره ۲۸ برایتان تعریف  
نمود که چگونه ما را دستگیر کردند .

رئیس گفت :

تعجب در اینجاست که مأمورین شماره ۱۹ و ۲۰ هم مراجعت  
نکرده اند میترسم بلائی هم بر سر آنها آمده باشد .

\*\*\*

دقایق بسرعت میگذشت و هر آن یکی از مأمورین توطئه  
مخوف کم میشد . بالاخره در یکی از جلسات توطئه مخوف رئیس  
چنین اظهار داشت دوستان عزیز چون میدانم که خائنی در بین ما  
وجود نداشته و همه نسبت بسوگندی که خورده اید وفادارید . از  
اینجهت حس میکنم که دست اجنبی و شخص دیگری در کار ما  
وارد شده است و بطوریکه می بینید روز بروز از عده رفقایان کاسته  
شده است . برای اینکه بدانم در بین ما شخص خارجی وجود دارد  
لازمست که هر کدام جلو آمده واسامی حقیقی خود را که در دفترم

ضبط نموده‌ام با شماره خودتان بگوئید و برای اینکه لازمست اول خود باینکار اقدام کنم همه میدانید که من رئیس شما بوده‌ام و امیدوارم که اصرار نداشته باشید قیافه مرا که در زیر این ماسک پنهان شده مشاهده نمائید ولی شما مامور شماره ۱ نامتان چیست؟

- نام فرد و شماره‌ام ۱ است .

- صحیح است بفرمائید کنار .

- نام کلایه شماره‌ام ۷ .

- بفرمائید .

- نام پتی ژاک شماره‌ام ۹ .

- جناب عالی !

- نام جیمی شماره‌ام ۱۱ .

نوبت پیل رسید . شماره‌اش را میدانست ولی اسم خود را که چه تعیین کند نمیدانست . لذا مرك خود را برای العین مشاهده کرد ولی از آنجا که هر کس تا قبل از مرك بزندگی خود امیدوار است فوراً بطرف دریکه مقابل درب سالن ساخته بودند پریده و در جواب رئیس که پرسیده بود نام شما چیست ؟ دو قبضه هفت تیر براق خود را از جیب درآورد و پشت خود را بدرب کرده و ماسکش را نیز بالا زده گفت :

اسم پل ساندرز و شماره‌ام ۲۳ و شغل من نیز کارآگاهی است و خیلی متأسفم که بالاخره مرا وادار نمودید که خود را بشما معرفی کنم .

تمام متعجب و بحالت بهت ایستاده بودند و پیل نگاه

میکردند :

پل گفت :

آقای رئیس ببخشید خواهش میکنم از پشت میزتان بوسط  
اطاق تشریف بیاورید زیرا ممکن است در آنجا غیب گردیده و دست  
من از دامن‌تان کوتاه گردد .

آقای رئیس خیلی باعث تعجب است هنوز پای شما که آن  
شب در مهمانخانه تیر خورده خوب نگردیده ، امیدوارم بزودی  
رفع کسالت شما گردد . بسیار خوب حال گوش کنید . بدون  
دغدغه خاطر ماسک خود را از صورت بردارید تا با صورت خود  
سالن را منور فرمائید .

رئیس توطئه مخوف ناچار ماسک را از صورت خود  
برداشت .

— عجب ! این چیست روی صورت شما ؟ این یکی را  
هم بردارید .

رئیس توطئه مخوف سعی میکرد که آنرا بر ندارد ولی  
تهدیدهای پی‌درپی پل او را مجبور برداشتن آن نمود . ولی  
ناگهان پل فریادی از شدت تعجب کشید زیرا در زیر آن ، ماسک  
دیگری از پوست بدن ساخته بودند که بوسیله دواهای مختلفی  
همیشه تازه میماند . ولی فوراً قیافه عادی خود را بدست آورده  
گفت :

دیگر بدون سطلی این راهم بردارید تا با شما کاری

نداشته باشم .

رئیس ساکت و آرام ایستاده گویا انتظار حادثه‌ای را میکشید تا از فرمان پل سرپیچی نماید. ناگهان درب پشت سر پل بازگشت و یکی از دزدان آهسته داخل شد و در حالیکه تکه آهن بزرگی را بالا برد از رئیس اجانوه طلبید رئیس روی خود را پل کرده گفت :

خیر بر نمیدارم ! محکم بزنید .

از کلمه بی‌موضوع (محکم) پل فوراً برگشت ولی دیر شده بود زیرا تکه آهن دزد محکم بر او فرود آمد و پل بدون صدا بر روی زمین نقش بست .

رئیس گفت :

فورا او را بزنند از ساحلی تایمز ببرید تا دستورات من برسد . دست و پای پل سرعت بسته شد .

ده دقیقه بعد يك كالسکه سرعت بطرف معبد دزدان که در کنار رود تایمز بود حرکت میکرد . دفعتاً ایستاد زیرا بکالسکه‌چی امر بنوقف داده شد و از دور موتور سیکلتی ظاهر شد و بمحض رسیدن بکالسکه کاغذی یکی از آنها داده گفت این را رئیس داده است فورا اجرا نمایید .

کاغذ را باز نمودند در آن نوشته بود دما مور شماره پنج فوراً پل را دست و پا بسته در رود تایمز بینداز ،  
بانهایت عجله امر رئیس بموقع اجرا گذارده شد .

جسد بیهوش و دست و پا بسته پل را از کالسکه بیرون آوردند  
و بکنار رود برده و در فضا پرتابش نمودند بلافاصله موجی در  
سطح آب تولید گشت و قیافه رشید پل ساندرز در زیر امواج تایمز  
از نظر ناپدید گردید و متعاقب آن صدای چند تیر هم شنیده شد  
که بطرف پل ساندرز از جانب دزدان شلیک شد .

## فصل هفدهم

فردای آنروز جسدی را یافتند که در کنار رود تایمز بحالت فجیمی افتاده بود .

صورت او بکلی از ترکیب رفته ، ولی هنوز شباهت کمی پیل ساندرز داشت .

نظر باینکه دوروز بود که از پیل خبری نشده و بکلی مفقود الاثر شده بود با پیدا شدن این جسد انتظار دو کار آگاه و آقای تامسون بیاس مبدل گشت .

ویلیام و بوب در مقابل جسد پیل زانو بر زمین زدند و سوگند یاد نمودند که تا آخرین نفس ، در راه انتقامش بکوشند . اداره آگاهی هم از زحمات پیل که جوانی آمریکائی بود بطور شایانی

قدردانی کرد و قرار شد که در حوالی عصر جنازه او را با احترامات زیاد دفن کنند .

ویلیام باتلفن گزارشات را بدوشیزه فلورانس خبر داد . البته خوانندگان گرام حالت دوشیزه فلورانس را در آن موقع خواهند سنجید .

هنگام عصر تمام دوستان و آشنایان پل باستانی ویلیام و بوب برای تشییع جنازه پل در جلوی اداره آگاهی حاضر بودند و گذشته از اینها قسمت عمده مردم لندن نظر بزحمات و خدمات پل همه باده گلهای کوچکی حاضر شده بودند .

در موقعیکه جسد پل را برای گذاردن در کالسکه از اداره آگاهی بیرون آوردند ، فلورانس در مقابل جنازه او زانو بر زمین زد و دسته گل زیبای خود را در روی قلب او گذارد و هنگامیکه جسد را بلند نمودند تمام دیده ها از اشک تر شده بود .

در میان مردم از همه بیشتر پیرزنی کیس سفید که قوزی در پشت داشت گریه میکرد و نقطه مقابل او پیرمردی بود که او هم در گریه و زاری دست کمی از پیرزن نداشت ، سر خود را پائین انداخته بود و در حالیکه باریش سفید خود بازی میکرد قطرات درشت اشک از دیدگانش فرود میریخت .

جوانی فرانسوی باریش مشکی در گوشه دیگر ایستاده و بمحض دیدن فلورانس و حرکاتش بی اختیار اشک از دو دیده اش جاری گشت گوئی او هم نظیر این واقعه را دیده بود .

بالاخره آقای تامسون از اداره آگاهی بیرون آمد و روی

خودار بحضار کرده گفت :

دوستان عزیز بینهایت از غریب دوستی و مهمان نوازی شما  
ممنونم و خوشوقتم که یاران هم عقیده خوبی دارد پل جوانی زرنك  
و هوشیار بود همیشه وظیفه خود را بخوبی انجام میداد. خدماتیکه  
اخیراً برای اداره آگاهی نموده است قابل ملاحظه و تحسین  
میباشد حال که بامرڪ خود تا ابد داغی بردل دوستان و آشنایان  
خود گذاشت ما هم بافتخار او و روح جاویدانش دسته گل های خود  
را که یگانه معرف دوستی و محبت ما نسبت باوست نثار جسدش  
مینمائیم در این موقع دسته گلها در روی جسد پل انداخته شد و صدای  
هوراهای پی در پی تادور شدن کالسکه جنازه برقرار بود .

## فصل هیجدهم

همانطوریکه خبر فوت کارآگاه جوان ما بزودی منتشر گشت ، بهمان سرهت هم پیدا شدن اونیز درمردم تاثیر کرد . روزنامه ها با شرح و بسط خبر پیدا شدن اورا مینوشتند و این اطلاعات را از دهان پل شنیده بودند ، تمام مردم با وسایل مختلف به پل و دوستانش شادباش میگفتند ؟

هشت روز از وقایع تشییع جنازه میگذشت و در این مدت سه کارآگاه پیشرفت مهمی نکرده بودند ، پل انتظار حادثه ای را رامیکشید زیرا میدانست که دزدان این فریب اورا تحمل نکرده و انتقام جدی از او خواهند گرفت ، امروز صبح برای عرض سلام به اداره آگاهی نزد آقای تامسون رئیس آگاهی

آمده بودند و در موقعیکه سرگرم صحبتهای شیرین بودند ناگهان تلفن صدا درآمد. تامسون گوشی را برداشت و قدری از گوش دور نگهداشت تا سه کارآگاه هم بشنوند طرفشان دوشیزه فلورانس بود.

— آقای تامسون اگر آقایان ویلیام و بوب نزد شما هستند بفرمائید زودتشریف بیاورید و اگر نیستند خودتان بیایید و اقمه عجیبی دیشب برایم رخ داده است زودتر حرکت کنید.

سه کارآگاه بدون معطلی بطرف جالباسی پریدند ولی ویلیام از شدت حواس پرتی عصای تامسون را برداشت و خواست آنرا ولی فوراً ملتفت خبط خود گردید و کلاه خود را از سر بوب برداشت که اشتهاها بر سر گذاشته بود و در ضمن عصا را برگردن پل انداخته او را جلو کشید و کلاه کج شده او را نیز راست کرد. سرعت از پله ها پائین آمدند و سوار یک تاکسی شده و آدرس منزل فلورانس را دادند.

اتومبیل بعد از ۱۵ دقیقه در جلو پارک ادمون سیمون ایستاده فوراً از ماشین پیاده شدند و بمحض فشار دادن دکمه زنگ آلکساندر درب را باز کرده هر سه از صورت باد کرده آلکساندر موضوع را درک کردند که اتفاق بزرگی رخ داده است، بدون معطلی داخل سالن شده و پس از اندک تاملی درب سالن باز شده و دوشیزه فلورانس بلباس سیاه داخل سالن گردید ولی از شدت تعجب حواسش پرت شد و مات پیل نگاه کرد چون جنازه و بپناک سپردن او را با چشم دیده بود حال زنده بودن او را میدید

ویلیام جلو دویده دست دختر را گرفته گفت : خانم عزیزم آیا چه حادثه‌ای وقوع پیدا کرده است که وجود مادر اینجا لازم شده دختر بدون اینکه بسؤال ویلیام جواب دهد همان طور مات پیل نگاه میکرد .

پل فوراً جلو رفت در صورت دختر دقیق شد و دست او را گرفته ویلیام و بوب خواهش کرد که برای دو دقیقه آنها را تنها بگذارند بعد آهسته فلورانس بطرف درب برد و هر دو خارج شدند و لحظه‌ای بعد درب باز شد این بار هر دو خندان و شادان بودند فلورانس دوید و با ویلیام و بوب دست داد .

- آقای ویلیام خیلی خوشوقتم از اینکه خواهش بنده دارد نکردید و زود تشریف آوردید .

- خانم زودتر موضوع را بفهمائید .

- دیشب بعد از صرف شام برای خواب باطاقم رفتم ولی هنوز لغت نشده بودم که در اطاقم را کوبیدند فوراً بطرف درب دویدم ناگهان بمحض باز کردن درب دو دست قوی دهانم را گرفت و مرا بداخل اطاق برد دست و دهان و پایم محکم بسته شد یکنفر از آنها را شناختم که همان آن درسون آشپز منزلمان بود هفت تیری بجلوی چشم من گرفته و مرا تهدید بمرک میکرد و جای وصیتنامه را میپرسید چون خود را قادر به فریادی نمیدیدم کاملاً مستاصل شده و ناچاراً بادست اشاره‌ای بگوشه اطاق کردم .

یکی از آنها بدان سمت رفت و قفسه بزرگی را که در آنجا بود امتحان کرد بعد رمز تکه را از من پرسید ، ناچاراً نهانش

دادم . با سانی آنرا باز کردند و در میان قوطی مطلای من و صیتنامہ  
 پدرم را پیدا نمودند . آن درسوں مانند خونخواری آنرا در جیب  
 گذاشت و روی خود را بمن کردہ گفت : نظر بموافقتی کہ با ما  
 نمودید از کشتن تن صرف نظر کردم و همینقدر عرض می کنم کہ دیگر مرا  
 نخواہید دید و بعد از بیرون رفتن دزدان ہرچہ تقلا کردم موفق بیاز  
 کردن دست و دہا نم نشدم بالاخرہ از شدت ناچاری بیهوش شدم وقتی  
 بہوش آمدم خود را آزاد و در روی تخت خوابم دیدم ، فوراً برخاستم  
 و بیرون آمدم ، خواستم سائرین را از جریان مطلع گردانم لذا  
 از پلہا پائین آمدم ولی ناگہان بجسدی برخورد کردم کہ او را  
 ہم بیهوش نمودہ بودند قدری او را مالش دادم تا بحال آمد و این  
 شخص آلکساندر بود کہ اظہار میکرد در موقع بیرون آمدن از  
 اطاقش مشتمل محکمی روی پیشانی اش خوردہ کہ از ضربت آن بوسط  
 پلہا پرتاب و بیهوش گردیدہ است فوراً بطرف اطاق برادرم  
 دویدم ...

ویلیام در اینجا سخن او را قطع کردہ گفت : ببخشید مگر  
 آقای ژاک وژنی گرافت شریف آوردند ؟

- برادرم دیروز غروب آمد . ولی ژنی گرافت بنا بر اظہار  
 خودش تا دو روز دیگر نمیآید .

- بسیار خوب بفرمائید .

- درب اطاق او را باز کردم ولی چشم بجسد دست و پا

بسته برادرم افتاد که در روی تخت افتاده و قادر بر حرکت نمیباشد و بطوری که خودش میگفت هنگامیکه میخواسته لباسهای خود را در قفسه بگذارد ناگهان مورد حمله دو نفر که از قفسه بیرون پریده اند قرار گرفته و با وجود دفاع سختی که کرده است معجزا او را گرفته دست و پا و دهانش را بسته بودند. آقای ویلیام میترسم که از دست رفتن وصیتنامه کمک بزرگی باشد برای دشمنان ما زیرا ...

ویلیام دوباره سخن او را بریده گفت: خانم البته نفع بزرگی در اینکار بوده است زیرا میدیدید که رئیس آنها چه اصراری در پیدا کردن آن داشته است. ولی غصه نخورید تلافی آنرا بزودی با بدست آوردن رئیس توطئه مخوف خواهیم نمود.

بوب گفت:

حال آن درسون کجاست؟

— از دیشب تا بحال بمنزل نیامده است.

پل گفت:

پس مطمئن باشید که تا ابد بمنزل مراجعت نخواهد کرد.

## فصل نوزدهم

صبح روز ۱۵ ژوئن میباشد بوب برای کار فوری از مهمانخانه خارج گشته، تقریباً در حوالی ساعت نه صبح تلفن بصدا درآمد. ویلیام گوشی را برداشت.  
- آلو کجائید؟ ...

- ویلیام الان در نزدیکی مهمانخانه اسب سیاه دو نفر از دزدان توطئه مخوف را تعقیب نموده ام فوراً با پل خود را برسانید.  
ویلیام گفت: بوب آیا خیلی تعجیل داری؟  
- بلی! تا یک ربع دیگر خود را برسانید.

ویلیام و پل بسرعت از مهمانخانه پائین آمدند و سوار تا کسی که در جلوی مهمانخانه ایستاده گردیدند و آدرس مهمانخانه اسب

سیاه را دادند . اتومبیل سرعت حرکت کرده وارد خیابان  
مهمانخانه اسب سیاه شد ولی بمحض ورود چهار نفر خود را بوسط  
خیابان اندخته و با هفت تیرهای خود چرخهای ماشین را پنجر  
نمودند و دستهای شوفر و پل بسته شد ولی شوفر فوراً کاسکت خود را  
برداشت و یلیام و پل او را شناختند که همان آن درسون مستخدم  
خانم فلورانس بود. پل و یلیام را با ماشین دیگری بردند و جلوی  
دهان آنها را محکم بستند فقط آنها شنیدند که یکی براننده اتومبیل  
امر کرد که بطرف معبد ساحلی دزدان براند .

اتومبیل سرعت براه افتاد و برای رسیدن بمعبد میبایستی  
از منطقه سو هو دور گردد. پس از مدتی در جلوی مهمانخانه سیمرغ  
ایستاده دو نفر از آنها پیاده شدند و بداخل مهمانخانه رفتند ولی  
در همین اثنا چشم پل بیوب افتاد که آهسته از عقب اتومبیل آنها  
ردمی شد و نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و متوجه یلیام و پل  
گردید و چشمکی آهسته بآنها زد و رد شد.

دزدان مراجعت کردند در حالیکه هر کدام سه بطری شراب  
در دستهایشان بود .

اتومبیل دوباره سرعت بحرکت درآمد ولی در این بار  
رودخانه تایمز را در پیش گرفت و بقدر یکفرسخ در جاده ساحلی  
رود حرکت کرد. هیچکدام از مسافرین اتومبیل متوجه موتور  
سیکلتی که بانهایت سرعت در عقب آنها میآمد نشدند. اتومبیل از  
میان درختان بلند جنگلی رد میشد و بعد از پیمودن راههای پر پیچ  
و خمی که در میان درختان ساخته شده بود بالاخره ایستاد. دو نفر

پل و ویلیام را بروی دوش خود انداختند و شروع به پیش روی نمودند و بعد از پیمودن صد قدم بجلوی عمارت سنگی بلند و محکمی رسیدند که درب بزرگ و خشنی داشت که باین زودیه‌ها باز نمیشد .

درب را بحالت مخصوص با ضربات آهسته و محکم کوبیدند درب فوراً باز شد و دربان قوی هیکلی نمایان گشت دزدان داخل شدند .

آندرسون یا مامور شماره ۲۸ که در اینجا ریاست دزدانرا عهده دار بود امر داد تا جسد ویلیام و پل را با طاق مخصوص ببرند . تا انتهای دالان تاریک پیش رفتند و در آنجا درب محکم اطاقی را که بالای آن علامت X نهاده بودند . باز کردند پل و ویلیام را را آهسته در کف اطاق نهادند . درب آهنین دوباره بسته شد و دزدان مراجعت نمودند .

ویلیام و پل شروع بتلا کردند و اینقدر زحمت کشیدند تا دهانشان باز گردید .

ناگهان فریاد مسرت آمیزی از گلوی ویلیام خارج گشته گفت : پل صبر کن بینم این چیست ؟ در روی زمین خود را میکشیدند بالاخره بنقطه‌ای که ویلیام نشان میداد رسیدند .

ویلیام دست خود را بدیوار نزدیک کرد و با سر کارد تیز و براقی که از دیوار بیرون آمده بود شروع پیاره کردن طنابهای دست خود نمود .

طولی نکشید طناب پاره شد و ویلیام توانست بکمک اینکار

طنابهای پای خود را هم پاره کند. فوراً برخاست و پل را در بغل گرفته و همین حرکات را هم با او کردند ناگهان کارد از جایش بیرون پریده و یکمرتبه کف اطاق با سرعت غیر قابل وصفی به حرکت در آمد.

ویلیام و پل هر چه میخواستند خود را نگهدارند موفق نشدند ناچار در روی زمین خوابیدند و دست خود را بدیوار نزدیک کردند تا برای کمک بآن بگیرند.

بدبختانه از تمام سوراخهای دیوار کارد های تیز و برآقی بیرون آمده و بمحض دست نهادن بآنها دستشان میبرد. این حالت زیاد دوامی پیدا نکرد وضعیت اطاق تغییر نمود یعنی از حرکت ایستاده در عوض زیر پای پل و ویلیام سوراخهای عمیقی باز شد که اگر خود را طرف دیگر پرتاب نمینمودند در گودالهای تاریک و درازی میافتادند که نجات آنها بینهایت دشوار بود.

پل دست ویلیام را گرفته و از افتادن در گودالی مانع و هر دو خود را بدیوار رساندند.

بمحض نزدیک شدن دست پل به چیزی خورد گویا دستگیره ای بود بتصور اینکه در بی مخفی در اینجاست فشاری بر آن وارد ساخت که ناگهان سوراخ گردی پیدا شد و آب با نهایت شدت بداخل اطاق جاری گشت.

پل و ویلیام تازه از گیر سوراخها جسته بودند که ناگهان این واقعه عجیب بر سرشان آمد.

هر دو میدانستند که بوب حتماً بکمک آنها خواهد آمد

بدبختانه درب زندان با اندازه‌ای محکم بود که ایداً صدایشان  
بخارج نمی‌رسید تا زانوهای آنها را آب فرا گرفته و هر آن بالا تر  
می‌آمد، طولی نکشید که دیگر نمیتوانستند در کف اطاق بایستند و  
ناچار برای حفظ جان خود در روی آب شناور گردیدند و نظر بکم  
بودن جایشان بزودی خسته شدند.

دیلیام و پل با آخرین تقلا خود را بیکی از چوبهائی که از  
دیوار بیرون آمده بود رساندند و هر دو آنرا گرفته منتظر مرگ  
شدند. در اثر پر شدن اطاق از آب بطاق نزدیک شده بودند یکمرتبه  
چشم‌پل در وسط اطاق به پنجره‌ای افتاد آنرا بویلیام نشان داده و  
خود را با آنجا رسانده آنرا محکم گرفتند هر چه تقلا کردند درب  
آن باز نشد. دیگر امیدى برایشان باقی نماند زیرا آب تاده‌ها نشان  
رسیده بود.

ویلیام و پل برای وداع در چشمان هم خیره شدند.  
ناگهان از خارج صدای تیری شنیدند متعاقب آن صدای باز  
شدن قفل و پنجره بگوش رسید، لحظه‌ای بعد درب پنجره از بالای  
پشت بام بلند شد و سرو کله بوب ظاهر گشت و بمحض دیدن آنها  
دستشان را گرفته و از درون اطاق پرا از آب از پنجره بیرون آورد  
ولی دیگر رمقی در آنها باقی نمانده بود.

\*\*\*

بوب بمحض ایستادن اتومبیل، موتور سیکلت خود را بداخل

درختان بردو خود آهسته بدرب نزدیک گشته و همینکه دید آنها را بقصر بردند اوهم از لای درختان بقصر نزدیک شد و شنید که چگونه درب را کوبیدند و چندین مرتبه این عمل را پیش خود تمرین کرد .

وقتیکه مطمئن شد که دزدان داخل در قصر شدند ، آهسته بطرف درب جلو پیش آمد و پس از آنکه تأمل نظیر همان ضربات را بدر کوفت و خود در کنار درب ایستاد .

دربان درب را باز کرد و سر خود را بیرون آورد تا ببیند کوبنده درب کیست ،

ولی بوب بسرعت بفرقه او را گرفته بیرون کشید و مجال فریاد نداشت . مشت محکمی بزیر چانه اش زد که مانند مرده ای بی حرکت بر زمین افتاد .

فوراً جسد بیهوش او را در روی دوش گذارده و بداخل قصر برد و بادست طنابها ئیکه در آنجا گذارده بودند دست و دهانش را محکم بست و مقداری از آن طنابها را برداشت و آهسته در دالان جلو آمد .

در اواسط دالان بدرب اطاقی رسید که از داخل آن صدای صحبت چند نفر بگوشش خورد ، قدری تأمل نمود بعد آهسته طنابها را در گوشه ای بزمین گذاشت و دست خود را بدرب نزدیک کرده آنرا سه مرتبه کوبیده گفت : فوراً خود را برسانید کار آگاهان قرار کردند .

بمحض ادا کردن این جمله دزدان خود را بیرون انداختند .

ولی ناگهان مورد حمله بوب قرار گرفتند .

ابتدا یکی از آنها را سردست بلند نموده و بروی دو نفر دیگر انداخت اما دزدان یکمرتبه با حمله نموده او را زیر انداختند، بوب يك لگدمحکم بشکم یکی از آنها زد که عقب عقب رفته و بدرب نیمه باز اطاق خورد و آنرا محکم بست. لحظه ای بعد یکی دیگر از آنها هم در سه قدم دورتر بر زمین افتاد .

سومی همینکه حس کرد که دیگر نمیتواند در مقابل بوب عرض اندام کند فریادی وحشتناك کشید و با اینطریق دور فیق دیگر خود را که مشغول باز کردن دستگاههای مختلف برای از بین بردن کار آگاهان بودند مطلع کرد.

بوب در راهرو بالای سر خود صدای پای دو نفر را که بسرعت میدوند .

بوب هم معطل نگردید. ضربت محکمی بشقیقه های دزد یا بهتر بگوئیم آن در سن زده او را هم بیهوش نمود و چون بی اسلحه بود خم شد و یکی از طنابها را برداشته و فرار کرد و در حینیکه میدوید طناب را بصورت حلقه کمفدی در آورد و در جلوی یکی از درها بر زمین گذاشت و خود هم سر طناب را در دست گرفته و پشت درب ایستاد.

دزدان از پله ها پائین آمدند و آخرین نفری را که از ضربت مشت بوب بیهوش شده بود از زمین بلند کردند و بزحمت او را آورده و قضا یا را از او پرسیدند.

آن در سن از جا بلند شده بآنها گفت: از این طرف فرار کرد  
هر سه طبا نچه های خود را در آورده و بدان سمت دویدند ولی  
همینکه خواستند از جلوی بوب رد شوند پایشان در حلقه طناب افتاد  
و بوب آنرا محکم کشید در نتیجه هر سه نقش زمین شده و هفت تیر  
هایشان به قدم دورتر پرتاب شد.

بوب فوراً خم شد و یکی از هفت تیرها را بلند کرده هر سه را  
باین طریق تسلیم نمود. بعد روی خود را بآنها کرده گفت:  
بطور قطع آقایان خیلی زحمت کشیده اند، حال خوبست باز  
هم قبول زحمت کرده و دست و پای همدیگر را باین طنابها محکم  
ببندند.

دست و پای دزدان محکم بسته شد و بدین طریق خود را از  
شرش نفر از دزدان توطئه مخوف آسوده ساخت.  
بعد با خیال راحت بانتهای دالان دوید تا در مقابل درب  
محکم زندان رسید هر چه تقلا کرد فایده نبخشید حتی با هفت تیر  
های اتوماتیک دزدان هم باز نشد.

فوراً برگشته و از پله ها بالا رفت دید دالان دیگری درست  
در روی دالان پائین ساخته اند. در امتداد دالان پیش رفت از اطاق  
صدای کار کردن ماشینی را شنید. درب آنجا را باز کرد و داخل شد،  
دید دستگاهی بسرعت میچرخد، فوراً دانست که در روی اطاق  
ویلیام وپل ساخته شده است و این دستگاه هم برای از بین بردن  
مظلومینی است که در چنگال دزدان میافتند.

ناگهان چشمش در کف اطاق به پنجره‌ای افتاد که از بیرون آنرا قفل کرده بودند فوراً بدان سمت پرید و قفلش را با هفت تیر شکست و درب آنرا بلند کرد و پل و ویلیام را که در حال خفه شدن بودند بیرون آورد. مدتی آنها را در روی زمین تا اندکی بحال آمدند بعد با هفت تیر قراول رفت و سه تیر پیاپی خالی نمود و با خالی شدن تیرها دستگاه ماشین از کار افتاد.

ویلیام سر خود را بلند نموده گفت: بوب آیا شما بما تلفنی کردید؟

- بوب خندیده گفت: خیر.

پل گفت: حدس می‌زدم که ما را دستخوش تیرنگی کرده‌اند.

ویلیام گفت: بلی ساعت ۹ باز هم شما تلفنی بما کردند و گفتند فوراً خود را به مهمانخانه اسب‌سیاه برسانید زیرا شما دو نفر از دزدان توطئه مخوف را تعقیب نموده بودید.

ما هم فریب خورده فوراً آمدیم و بدبختانه سوار یک تا کسی شدیم که متعلق بدزدان بود و بالاخره در اول خیابان مهمانخانه ما را گرفته و بماشین دیگرانداختند و نمیدانم تراز کجا پیدا شدی؟

بوب گفت: اتفاقاً من دو نفر از دزدان را تا جلوی مهمانخانه (سیرغ) تعقیب کردم ناگهان اتومبیل شما ایستاد من بمسافرین اتومبیل مشکوک شدم و با اتومبیل نزدیک شده و خوشبختانه شما را در داخل دیدم.

بمحض حرکت اتومبیل خود را بموتور سکیلتم رسانده تا

نزدیکی قصر دزدان، اتومبیل را تعقیب کردم .  
حال برخیزید بیرون برویم بقیه ماجرا را انشاء الله بعد از  
این خواهم گفت. هر سه از پله ها پائین رفتند. وقتی که بدزدان دست  
و پا بسته رسیدند کلاه های خود را برداشته و با خنده های طولانی از  
قصر بیرون آمدند .

## فصل بیستم

مجمع دزدان امشب بسیار خلوت بود زیرا رئیس غالب آنها را مامور کاری مخصوص نموده بود .

فقط رئیس در وسط اطاق آهسته قدم میزد و در افکاری دور و درازی غوطه ور بود . بعد از بدست آوردن وصیتنامه رشته خیالات او بکلی تغییر نموده بود زیرا بادت آوردن این کاغذ کوچک خود را خوشبخت ترین افراد بشر میدانست و مایل بود که سه کار آگاه را که مانع رسیدن باین سعادت بودند از پیش پای خود بردارد . نقشه مهلکی را که امروز برای دو کار آگاه کشید انصافاً ماهرانه بود و اگر مأمورین او میتوانستند خوب از عهده آن بر آیند جان هر سه آنها به خطر میافتاد .

اخیراً آندرسون را نظریه لیاقتی از خود نشان داده بود به  
نائب رئیس مفتخر ساخت و بدینجهت هم بود که مامور دفع دوکار آگاه  
نمود. در ضمنیکه مشغول این خیالات بود ناگهان در اطاق بساز  
گشت و یکی از مأمورین او وارد گردید.

رئیس گفت: فورد از کجای میائی و چه خبر داری آیا دوکار-  
آگاه را دستگیر نمودید؟

- بلی قربان در ابتدای خیابان مهمانخانه اسپسیاه آنها را  
گرفتیم و هر دو را بطرف معبد ساحلی روانه کردیم و تصور میکنم که  
دیگر ویلیام و پل در عالم وجود خارجی نداشته باشند.

- اینها صحیح ولی موضوع اصلی در اینجاست که بوب را  
چگونه دستگیر کنیم؟

- آنها بسیار سهل است و فقط ده دقیقه وقت لازم دارد زیرا  
بوب موقعی زرنگ و دلیر بود که بارفقای همکار خود کاری را شروع  
میکرد ولی حال که تنها و دلخسته است از بین بردن او امر واضحی  
است.

درین موقع درب اطاق باز شد و آندرسون و رفقای او که ،  
در معبد دزدان دست و پا بسته بودند داخل شدند .

رئیس تا آنها را دید بسیار خوشحال شد و فوراً گفت : آیا  
آنها مردند؟

آندرسون قدمی جلو رفته گفت : قربان خیر بوب آنها را  
نجات داد. این جمله مانند صاعقه در رئیس تاثیر کرد و چندین مرتبه  
اسم بوب را زیر لب جاری ساخت. بعد روی خود را به آندرسون کرده

گفت: بچه وسیله موفق بداخل شدن در قصر گردید.  
 - در بانرا فریفت و خود آهسته داخل قصر شد و در موقعیکه  
 دو کارآگاه دیگر را در اطاق مخصوص زندانی کرده و مأمور مخصوص  
 بآنها عذاب میدادند و ما هم بسلامتی شما و این موفقیت جامهای  
 خود را سر میکشیدیم ناگهان شنیدم که یکی گفت فوراً خود را  
 برسانید کارآگان فرار کردند و بمحض خارج شدن كنتك مفصلی  
 بهر کدام از ما خوراند حرکات دست و اندام رئیس نشان میداد  
 که تاجه اندازه خشمناك است بانهایت تندى گفت: شما سه نفر از  
 او خوردید؟

آندرسون گفت: آقای رئیس اینکه چیزی نیست وقتی دو  
 نفر مأمور مخصوص هم پائین آمدند و باتفاق من بطرفیکه فرار کرده  
 بود رفتیم بوسیله کمندی هفت تیرهای ما را گرفته و بیستن همدیگر  
 وادارمان نمود.

فورا یکنفر از جای خود بلند شده و جلو آمد تا دست آندرسون  
 را گرفته و بمکان مخصوص ببرد ولی آندرسون بدون تردید مشت  
 محکمی بصورتش نواخته و او را بعقب راند و فوراً هفت تیر براق  
 خود را از جیب در آورده و در حالیکه خنده شومی لبهای سیاهش  
 را از هم باز نمود عقب عقب بطرف درب سالن رفته گفت: دوستان  
 خدا حافظ و اینرا هم بدانید که بزودی ریستان برای همیشه از بین  
 خواهد رفت چون من از جملات اخیر او دانستم که کیست و چون  
 کارآگاهان بمن مشکوک شده اند من هم برای از بین بردن این شك  
 او را بآنها معرفی خواهم کرد تا بدانند که پاداش هر کاری چیست.

ولی بمحض اینکه خواست از درب خارج شود .  
 ناگهان اشعه‌ی قوی از گوشه اطاق بصورت او افتاد که فوراً  
 آن‌درسون را بزانودر آورد و در حالیکه در زیر این نور قوی دست و  
 پامیزد این کلمات از دهانش خارج گشت .  
 - دوستان من مردم ولی مرگ شرافتمندانه‌ای نمودم زیرا  
 بقسم و سوگندی که خورده بودم خیانت نکردم و تا آخرین نفس  
 در راه وظیفه‌ام کوشیدم ولی این رئیس خائن و بی‌شرف ما تا آخرین  
 نفر شمارا از بین نبرد راحت نخواهد نشست و حال آنکه قادر نشدم  
 که خود را بکار آگان برسانم لا اقل به‌مام می‌گویم تا او را بشناسید  
 او . در همین لحظه سوزن کوچکی در گلوی او فرو رفت و مانع از  
 این شد که اسمی را بر زبان جاری سازد . در این موقع چشم آن‌درس  
 بسرخ پوستی افتاد که با مرر رئیس این تیر را بگلوی او زده و مانع از  
 اتمام گفتارش شده بود .

## فصل بیست و یکم

روز ۲۷ ژوئن است سه کار آگاه در منزل فلورانس میباشند هنگام غروب که میخواستند از نزد او بمنزل خود برگردند ، فلورانس روبه آنها کرده گفت :

دوستان عزیزم فردا تمام دوستان و آشنایان من بافتخار بیستمین سال تولدم در جشن شرکت خواهند کرد . آیا شما هم در این جشن شرکت میکنید ؟

ویلیام گفت :

چه از این بهتر . فردا لباسهای نو را در بر کرده و برای عرض

تبریک بخدمتتان شرفیاب می شویم !

پل گفت :

آیا نهار را هم مهمان هستیم ؟  
فلورانس تبسم ملیحی کرده گفت :  
آقای پل نهار را که سهل است شما تاجشن تولد سال آینده  
هم نیز مهمان من هستید :

فردای آنروز فلورانس صبح زود برخاست و لباس زیبایی  
به تن کرده و طوری خود را آراسته بود که برای مدت ده ثانیه کار آگاه  
را در قیافه اش خیره نمود .

ویلیام و بوب و پل بهترین لباسهای درو و خدمت خود را  
در بر کرده و خود را بسیار شیک نموده بودند و بمض و رود یکی یکی  
با فلورانس دست داد و اظهار خوشوقتی نمودند . تمام میهمانان  
با لباسهای شیک با فلورانس نزدیک شده و با او دست میدادند .  
فلورانس هم مانند پروانه زیبایی هر آن از این گل بگل دیگر  
میپرید و شیر و آنرا میمکید !

ضیافت بزرگی ترتیب داده شده بود و تمام این بساط را  
در سالن زیبا و متروکی که در طبقه دوم قرار داشت ترتیب داده  
بودند . مدعوین هر کدامشان بکاری مشغول بودند و گاهگاهی  
دستههای بزرگی در گوشههای سالن بیازی بیلارد و پینگ پونگ  
و انواع قمار میپرداختند .

و دستههای دیگر پای میز مشروبات ایستاده و مشغول نوشیدن  
بودند .

در موقعیکه کار آگاهان مشغول خوردن نوشابه بودند ،  
ناکهان دستی بروی شانه هر کدامشان خورد دفعتاً برگشتند و

درمقابل خود فلورانس را دیدند و پشت سر او ژاک و ژنی گراف و آلبرت جونس و ادوارد کوین را مشاهده کردند .

فوراً باحالت بشاشی بآنها دست دادند و هر کدام از کارآگاهان یکی از این چهار نفر را قاتل یا رئیس توطئه مخوف میدانستند .

ولی تعیین آن کاری بس مشکل بود . لحظه‌ای بعد آلکساندر آمد و بخانم عرض کرد نهار حاضر است . همه بسمت اطاق نهار خوری رفتند .

میز بسیار بزرگی ترتیب داده بودند و در روی آن انواع خوراکیهای گوناگون چیده شده بود .

بعد از اتمام نهار ویلیام برخاسته گفت :

دوستان عزیز الساعه حقیقتی بر شما مکشوف میشود که از هر گونه دسری موثرتر است !  
همه با صدای بلند گفتند :

بفرمائید .

ویلیام پاپیون خود را راست نموده گفت :

بطور قطع در میان مدعوین محترم کسی نیست که نام توطئه مخوف را شنیده باشد تمام حضار که ابتدا تصور مینمودند که صحبت ویلیام موضوع بسیار ساده است ، غفلتاً متوجه مطالب او گردیدند .

ویلیام دوباره شروع بسخن کرده گفت :

و یا لا اقل اسم رئیس خونخوار و جنایت کار آنرا شنیده باشد .

همه گفتند :

صحیح میفرمائید .

— میدانم که تمام حضار مایلند که این خونخوار آدمی شکل  
را بشناسند و به بینند که چه نوع بشری میباشد که تا این اندازه جانی  
و جنایت کار است .

همه گفتند :

بلی .

پل سر خود را با تمسخر تکان داده آهسته گفت : جنایتکار  
اصلی در اینجا است .

ناگهان صدای ژاک دو باره بلند شد :

راستی بین حیل‌های را که دیشب برایتان شرح دادم امروز  
در باره ژنی گرفتاری عملی نمودم ، بیچاره را عوض من گرفتند، و  
من بدون کوچکترین خطری راحت جستم الحال منتظران هستم  
ولی بمحض اینکه خواست از درب خارج شود سه هفت تیر براق در  
پهلوهای او قرار گرفت و او را امر بتسلیم داد .

ژاک که خود را در میان سه کارآگاه محاصره و غافلگیر دید  
ناچار دستهای خود را در برابر هفت تیر آنها بالا برد و برای  
تسلیم شدن خود را آماده نمود .

امادر این موقع فکر و نقشه خوبی بنظرش رسید . در اثنا اینکه  
کارآگان جهت دست بند زدن بدست او خود را آماده میکردند  
ناگهان با صدای بلند فریاد زده گفت :

— مامور شماره ۹ و شماره ۲ و شماره ۱۹ بدون اینکه آزاری

باین آقایان برسانید آنها را دستگیر کنید !  
کارآگاهان که از صحبت بی موقع ژاک دچار تردید شده  
بودند برای اینکه مبادا غافلگیر شده باشند بلا درنگ بمقاب  
برگشتند .

\*\*\*

موقعیکه رئیس دسته دزدان را از محکمه خارج کردند  
در پشت در راه گاه با انتظار ورقه رئیس داد گاه بودند که رئیس جنایت  
کاران را بزندان روانه سازند در این موقع در داخل محکمه  
مراسمی از قرار نسب مدال و دست در دست گذاشتن دوشیزه  
فلورانس و پل انجام میشد هیچ کس دیگر متوجه جریان بعدی  
نبود و پلیس محافظ ژاک هم پادش رفته بود که دست بند در دستهای  
ژاک بگذارد. ژاک ناگهان فکر خطرناکی بخاطرش رسیده همانطور  
که ایستاده و با محافظ خود مشغول صحبت بود ناگهان با ضرب محکمی  
بامشت دو صورت پلیس وارد ساخت و او را بیهوش و نقش زمین ساخت  
هفت تیر او را برداشته و خواست فرار کند دید نمیشود فوراً خود  
را بداخل داد گاه انداخت و با هفت تیر که در دست داشت تمام حضار  
را تهدید کرد و چنین گفت :

- تمام تسلیم شوید و ورقه محکومیت من را پاره کنید و من  
را آزاد سازید و گرنه همه را میکشم :

تمام حضار که از چنین واقعه ماتشان برده بود ناچار از  
ترس دستهای خود را بالا برده و بسخنان ژاک گوش میدادند .

ژاک مرتب تهدید میکرد و چنین میگفت :

پس چرا مصلحت دارید ؟ چرا حکم محکومیت من را پاره نمیسازید ؟

الان تمام شماها را مثل آبکش سوراخ سوراخ میکنم و تا سه می شمارم  
چنانچه حکم آزادی من را صادر کردید که هیچ و گرنه يك نفر  
از شماها را زنده نمی گذارم الحال می شمارم يك .. دو .... تمام  
اشخاصی که در دادگاه بودند همه چنان رئیس دادگاه پل و تامسون  
رئیس آگاهی و دوشیزه فلورانس را چنان ترس گرفته بود که گفتن  
نداشت فقط منتظر يك معجزه ناگهانی بودند .

پلیسی که چند لحظه پیش بوسیله بکس ژاک در پشت در دادگاه  
بیهوش افتاده بود بیهوش آمد و از جای خود بلند شد و آهسته وارد  
دادگاه شد و دید داخل دادگاه عجب هنگامه ای است تمام دستهای  
خود را بالا برده و مثل بید می لرزند و ژاک هم دارد می شمارد يك دو  
پلیس فوراً آهسته از عقب رسید و با چوب باطوم محکم زد بر ژاک  
و ژاک نقش زمین شد و دستهای ژاک را بسته تحویل زندان دادند  
و روز دیگر در میدان عمومی ژاک تیر باران شد .

پایان

**انتشارات زهره**

**تهران لاله زار**

**بهاء ۵۰ ریال**